کو آنکه شیوه‌ام با تو آشنا شود   این ارغنون نغمه ز ... شود

بگذار بی نصیب تمام روا مدار   بوی تو با نسیم سحر آشنا شود

لذت گرفت غم تا بکام ترا   رحمت بناله گر با تو آشنا شود

صد چشمه آب خضر بتلخی فرو برم   تا کام من بخون جگر آشنا شود

تا کی ز باد دامن بیگانه بگذرد   گردم غبار خاطر آشنا شود

نگذاشت ذوق تلخی ایام غم دمی   کام دلم بشیر و شکر آشنا شود

بگذشت عمر و ذوق گریبان امان نداد
فیاض را که دست بسر آشنا شود

کم کنم شیون نمی‌خواهم که نقص غم شود   بر نگاهم خون دل رسم کردری کم شود

ساغرها در چشم جا دادستی سودای ...   گر پری با مردم این الفت کند آدم شود

شوربختی بین که دل بر داغ ...   سوده الماس بر زخم دلم مرهم شود

خاطر از برگ گل نازکتری داری مباد   گرد زد بر روی نسیم گره در هم شود

هر که را درد تو دامنگیر شد فیاض وار
دامن بیگانه گیرد محرم دشمن شود

حنای پای تو شد خون من حلال تو باد   بهای خون من این بس که پایمال تو باد

بچشمه‌سار بخضر رونق ار تو بخشاید　　کسی که تشنه لب چشمه زلال تو باشد

بموقف ازلم با تو بوده عرض تمنا　　هنوز تا ابدم مستی وصال تو باشد

بنو داد ستمت در خیالم الحق تو کردی　　جهان[illegible] در خیال تو باشد

کنونکه حال تو خاطرنشان او شده فیاض

گمان مبر که بعالم کسی بحال تو باشد

هر آه که درد از دل ناشاد برآرد　　نورسته نهالیست که فرهاد برآرد

ناید بکمند کسی آن آهوی مشکین　　این صید دمار از دل صیاد برآرد

چشم سیهی دیده‌ام امروز که نازش　　صد فتنه ز شاگردی استاد برآرد

با قید تعلق نتوان عشق هوس کرد　　آزاده سر از قید غم آزاد برآرد

بلبل بچمن گوش بر آواز شکستت　　تا ناله دادم شنود داد برآرد

این با که توان گفت که در خلوت خسرو　　شمعیست که دود از دل فرهاد برآرد

فیاض بناکامی جاوید بنه دل

کس نیست که کام دل ناشاد برآرد

خضر و مسیح اگر گل روی تو بو کنند : عمر ابد فدای ره جستجو کنند

ساقی برون کش از دهن شیشه پنبه را　　تا اهل فضل مهر لب گفتگو کنند

خمی نیز جای صحبت اشراقیانه است — کو تا لها بجون فلاطون سبو کنند

پیمان پر کن از سبوی می ناب کاسه — زان پیشتر که کاسهٔ سر را سبو کنند

خونم ز دیده باز فشاندند مردمی — لیکن زخم را به رشتهٔ حسرت رفو کنند

از همتان کدورت خامی نمی رود — خود را چو شعله گر ز آتش وضو کنند

تا نیست روی کار مشخص کنند کاش — روی ترا و آینه را روبرو کنند

بدخوی از طبیعت کس دون نمی رود — تا آنکه اهل درد باین شیوه خو کنند

فیاض وصل دوستیجان خواستی خموش

عشاق این معامله کم آرزو کنند

وجودت تا ز چشم کیمیا اهل نظر افتد — چو سیم قلب یکدم کاش ز اکسیر باز افتد

تو کز هول صراط از پا فتادی در نخستین گام — چه خواهی کرد اگر ره بر دم شمشیر باز افتد

چه پیکر نکهت ایمان بکف محمود را بر دل — شکست از غم رسد چون بر سر زلف ایاز افتد

خوشا بخت همایون فال مرغی کز گلستان بیخبر — کند تا سر برون از بیضه در چنگال باز افتد

دلی کو کز ازل با خاکساری الفتی دارد — گرش چون آفتاب از خاک برگیرند باز افتد

چنین کز اهل دل زلف درازت سیر باید : — ازان ترسم که شهراه حقیقت بر مجاز افتد

مرا تا عمر باقی شکوهٔ زلف بتان باقیست — مبادا آنکه کس را دم در این عمر دراز افتد

ز بلبلی که کند گل که نغمه به صدا دم نوازد — خوش آن عاشق که معشوق حسن عاشق نوازد

شدم بیجان ز [illegible] جانم در درد گردون — مبادا کار کس هرگز به نا کار ساز افتد

اگر خواهی که پای قبله حاجت رود بر سر — بهر جایی که [illegible] از سر نماز افتد

برون پرده آگه نه از اضطراب دل
دلت فیاض خواهم محرم اسرار راز افتد

دلا گم کرده خود را در آ در جستجوی خود — نه از غنچه کم دگر گریبان کن بوی خود

مرا بی آبرو دارد فلک چون پشت آئینه — زنم در زنگ گوهر غوطه گر در آبروی خود

پس از مردن مکش در زخم آلوده ای امید — که چون جوهر در آب تیغ دارم شستشوی خود

بمنه نجم اگر از سرکشی با من بسازد — که طبع شعله دارد بر نمی آید بخوی خود

ز رشک عارض گلگون او خون میخورد آتش — ولی از بخت کی هرگز نمی آرد بروی خود

تو تا رفتی ز بزم من دگر خود را نمی بینم — بیا کز دوریت مردم بدرد آرزوی خود

نمی آرد نگه دون سرفرو فیاض ما هرگز
که در آئینه همت بلند آن دیده روی خود

در هجر تو دوش چون ز دل شور بر آمد : از هر سر موم شب دیجور بر آمد

شب [illegible] آئینه روی تو در منظر بود — ناگاه غبار سحر از دور بر آمد

این بند فراق رخت ای یوسف مصری | چون دیده یعقوب من از نور برآمد
عمری مژه ام آب ده کشت وفا بود | این سبزه ام آخر ز لب گور برآمد
تا چند گمان [illegible] ستم چرخ کشیدن | با روی قوی دستیم از زور برآمد
دادم [illegible] چاه [illegible] به ضعیفان | تا یال سلیمانیم از مور برآمد
ای صبح بالستی مهر چه نازی | خورشید من از طارم انگور برآمد
شیرینی وصل تو ام از دست رقیبان | شهدیست که از خانه زنبور برآمد
آهی که من از سینه به یاد تو کشیدم | دودیست که از حوصله طور برآمد
صد جلوه بماند از سر دار تلف شد | تا قرعه بنام سر منصور برآمد

فیاض که سر حلقه رندان جهان بود
آخر چه بلا زاهد و مستور برآمد

چسان دل تیر آن ابرو کمان را در نظر دارد | که رقص جلوه دایم بر بساط نشتر دارد
مدان خامم اگر ظاهر نگردد شور پنهانم | ز آتش ابره خاکستر من آستر دارد
چو بسمل خون نبسته خود را در رگ یاقوت مینداردم | ز بی آبی به سیم غرقه در آب گهر دارد
دل سنگ از سر شک گرم من سوراخ سوراخ است | اسیر چشم او الماس در پا و جگر دارد
[illegible]م را کرده از آشفتگی بیگانه بالینی | سر زلفی که دایم سر به بالین گهر دارد

تا کمال زلف او کی سایه انداز د سر ما را   که دایم بیضهٔ خورشید را او زیر پر دارد

مرا آشفتگی موهوم دارد از لبش فیاض

وگرنه میتواند دل ز لعلش کام [illegible]

ازین غربت مرا آه از دل ناشاد میروید   که در گلشن بباد سرو و شمشاد میروید

بیا در بیستون و صورت شیرین تماشا کن   که حسن [illegible] از آب تیشهٔ فرهاد میروید

خوشا بوم و بر کوی محبت کز زمین آنجا   همان جان حزین و خاطر ناشاد میروید

بجان سختی دل از دست غمش نتوان برون بردن   گیاه مهر او چون جوهر از فولاد میروید

سری از طوق قمری تا برون کردم عجب دارم   که در گلشن چرا سرو از زمین آزاد میروید

بدل هر که خیال ناوک مژگان او کردم   بهر مو از تن من غنچهٔ جلاد میروید

وصال یار خواهی تا زکی از سر بنه فیاض

برو کین سبزه از بوم و بر بیداد میروید

چه خوش آنکه ناوک غمزهٔ تو بسینه میل وطن کند   دل خسته را ز شکفتگی همه پاره پاره چمن کند

دل غنچه چون شود از حسد سحری که از ره امتحان   بچمن نسیم سحرگهی صفت تو غنچه دهن کند

چه گره که از دل هر که یک ید و تند زلف   لب گفتگوی مرا اگر نگه تو گرم سخن کند

تو بهر صفت که برغم من فلکی چنانکه سبزه را   همه جا بنال و برسم [illegible] کند

ز مژگان تن نازکت فکند تیر نگه تو جا
بمثل نسیم صبا بدامن نیاز گل چمن زند
ز نسیم طره عنبرین تو نشود شگفته دماغ او
ز غبار رهگذر تو هر که عبیر جیب کفن کند

دل فیاض نه کم از لب تو عجب نبود که غوطه بخون زند
که جفای لعل لب تو غوطه بدل عقیق یمن کند

دو چشم مست تو امکان هشیاری ندارد
ز خواب ناز بیداری ندارد
ندارد خواب خوش بیمار چشمت
چه بیداری که بیماری ندارد
بتی کافر دلی دارم که با من
سر مهر و دل یاری ندارد
نه از لطف است اگر با من بکین نیست
که پروای ستمکاری ندارد
سر بیماری آن چشم گردم
که پروای پرستاری ندارد
نمی‌گویم که در طبعش وفا نیست
سر و برگ وفاداری ندارد
لبش برگ گلست اما ز طبعم
چو برگ گل گرانباری ندارد
نزاکت بین که با صد گونه شوخی
دماغ عاشق آزاری ندارد
بمن دارد نظر اما ز تمکین
گمان دارد که بیداری ندارد
تکلف برطرف این شوخ چشم است
که معشوقست و خودداری ندارد
شود درد سرش از ناله فیاض
که تاب ناله و زاری ندارد

اسیران گشوده از خال دل خود در نمی‌گیرند	چو تیر در پوست ملبوس ندارد [illegible] نمی‌گیرند

برو پیمانه در خون زن که صافی مشربان عشق	نمی تا در جگر باقی بود ساغر نمی‌گیرند

فلک بر سفره از نان آب می‌بندد اند	که این کام خود از گوهر نمی‌گیرند

بکوش عیش زن از دامن ساغر حریفی چند	که این افسانه را بار دگر از سر نمی‌گیرند

نگهدار آبروی خویش از هر فتنه امشب شو	که گر عالم شود خشک آب از گوهر نمی‌گیرند

فلک گر خون من ریزد دلش جمعیت مسند اند	که خون شعله را با دامن خاکستر نمی‌گیرند

چه طوفان جلوه دادی بر مژگان دگر فیاض

که اهل عالم از دریا حسابی بر نمی‌گیرند

مرا پای طلب از رهگذاری خارها دارد	که از رخسار او دل در نظر گلزارها دارد

همای بی نیازی سایه بر هر سر نیندازد	گل این باغ ننگ از جلوه دستارها دارد

برای گریه از دل منت خون جگر دارم	که زیر هر بن مو دیده دریا بارها دارد

ز طوف کعبه می آید عجب گرد ای ها دارد	نشان کعبه اشک برهمن زنارها دارد

عزیزان بو سعی در کار زمان چشم بخشد	که یوسف ها جهان چشم بر بازارها دارد

اگر چون سایه در کویش بخاک افتم تحقیق دارد :	که جا خورشید آنجا بر سر دیوارها دارد

رقیب ساده دل از دولت وصل تو مغرور	نمی‌داند که این اقبال استادها دارد

دیار که طبعی و بدخوی من [illegible] ز من هیچ توبی را راه [illegible] دارد

برو بیرون برار خاک در او دردسر فیاض

[illegible] این آستان آزار دارد

چو از تنگ [illegible] نام و ننگ می آید　　چه باز پیرهن او تنگ می آید

نگاه [illegible] کوه غمی زجا کندم　　که پای تیشه در این جا [illegible] سنگ می آید

مرا چنین که بجان تا چنین مشتاقی　　چرا ز قتل من او را درنگ می آید

چه غم ز تلخی ایام بخت مرا که مدام　　شکر ز مصر لب تنگ تنگ می آید

دلم ز یاد رخ او شکفت شد فیاض

ز عکس بر رخ آینه رنگ می آید

سرو نتوانست لاف قامت از پیش برد　　هرزه در پیش جوانان آبروی خویش برد

همچو تو کس بر نیاورد دم ز تیر ناز او　　هرچه کردم لذت پیکان او دل پیش برد

کوه را فرهاد از جا کند و خسرو مرد [illegible]　　بخت چون سستی کند بر زور [illegible] برد

عاشقی دور است از منصور دعوی دار دور　　بحقیقت با وجود نام دوست خویش برد

لذت عشق جهان با فیاض [illegible]

هرچه را در یاد شاهی با [illegible] درویش برد

به غنچه ... که در بیش یار خنده کند — گل نسیم او هم بر بهار خنده کند
بفصل گل ز نسیم تو به مید هد زاهد — لجاست ... که بی اختیار خنده کند
بروی این گل نجستی یار خنده ولی — ... کار خنده کند
لب نسیم برقی ندیده ام افسوس — ... که ... خنده کند

ملال صبحکد از زهر خنده ام فیاض
لجاست گریه که بر من هزار خنده کند

بباغ سبزه چو بلبل خطت بسر خیزد — پی تو اضع قد تو سر و بر خیزد
بهار خط تو اول ز بیشت لب سر زد — که سبزه از طرف چشمه بیشتر خیزد
خیال آنمژه هر که در آیدم بضمیر — بجای ناله ز دل نوک نیشتر خیزد
ترشح مژه آبی بزد بر آتش من — مشخص است چه ... خیزد
اثر در ان دل سنگین نمیکند هر چند — هزار ناله ... از جگر خیزد
بنقش های در افتادگی برم غیرت — که چون فتد تو اند ز جای بر خیزد

که نظاره ز طغیان خون دل فیاض
گمان مبر که بکاهم ز چشم تر خیزد

وفاداری از آن چشم ... نمی آید — ... آمد ولی این ... نمی آید

بهاری انجمن و در بغل من بیکار از بانما — به بخت من صبا هم کاری از نرگس بر نمی آید
بآن دل ابروی نا مهربان دم چه دانستم — که ناخن گیری از مو است از آهن نمی آید
چه شد عمریست کز تحریک موج گریه نیش — محیطم نیست ظرف دوره دامن نمی آید
وفاداری ز ان بدخو تمنا دارد عمری — چه دانستم که کار دوست از دشمن نمی آید
هزاران ... منجواند و کافر ... نی — بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید

دلم فیاض در ... نهان از جوش تن نشیند
شرار آتش مردن آید لیک افسردن نمی آید

بیا در آن قیامتم از دیدن شمشاد می آید — بهر جا روی خوش بینم رخ او یاد می آید
تو برگ گل از این نازک بدن پیراهن ... ادکاری — که آید از دلت کاری که از فولاد می آید
نباشد حسرت شیرین لبانرا چاره جز مردن — بگو بشنوم این صدا از تیشه فرهاد می آید
کدامین غنچه را امشب دگر بند قبا باز است — که خوش بوی گل از تحریک موج باد می آید
از آن زخمی که روزی بر سر از بیداد شیرین خورد — هنوز از زخمهای ... بیستون فریاد می آید
چسان خواهد کسی داد دل خود از سر زلفی — که از هر عقده بوی خون صد بیداد می آید

چه بهبودی توان فیاض دیدن از جهان عمری
که هر روزی که آید روز پیشین یاد می آید

آخر ز ابر گریه فیاض کار تنگ میدهد	در سینه آتش نخست دل سنگ میدهد

نادم ز تنگی دل خود کار زار ازل	دردسر بدل تنگ میدهد

سیمای چهره راز دل خسته فاش کرد	گر سنگ سینه هم نهد رنگ میدهد

بلبل حکایت غم ما میکند بگل	درد دلی که شرح آن آهنگ میدهد

منت برای صلح ز نازش چه میکشی
فیاض غمزه تو در جنگ میدهد

هر کاروان که راه بکوی تو ساختند	بار از همه مصر ز بوی تو ساختند

در بند دین نماند کس از کفر زلف تو	زنجیرها که سست چو موی تو ساختند

رشک آیدم چه چاره کنم عاشقی بلاست	زان محرمان که روی نکوی تو ساختند

چرخ و ستاره با دل ما بر نیامدند	با اتفاق کرده بخوی تو ساختند

گل بوی از تو دارد و باغ از تو خرمی	بیچاره بلبلان که بموی تو ساختند

غافل مشو ز نشئه باده که یکی بجم نماند	صد جام خاک شد که سبوی تو ساختند

شهری بغمزه تو چو فیاض بند شد
شهها مرانه طلوع روی تو ساختند

از رهگذر چمن ناکس بس آید	جان بر لب شده از بوی تو کس بر آید

جذبه شوق چو آفتاب کشش بلند بود شعله پرواز کنان بر سر خس بر آید
غنچه اگر ز آتش غم سوخته باشد که شنود از کباب دل ما بوی هوس بر آید
بلبل از نکته‌روزی نگه گلشن نرود بطلبکاری او گل بقفس بر آید

از تو فیاض بود نظم تو بر صفحه دهر
یادگاری که بکار همه کس می آید

بخت کو کز تو پس مژده باقی برسد مگر این کشت مرا آب ز بادی برسد
عاشقان زار بکوشند چو کامی یابند این شگون نیست که عاشق بمرادی برسد
بلبل این ناله و فریاد ندارد سودی کلبه در کشور خوبی که بدادی برسد
مردم از حسرت تیغ تو بتنگ آمده است مگر از شست ... بگشادی برسد
بجمال تو سواد نظر رفته ز یاد مگر از خط تو چشمم بسوادی برسد
سفر دور ره زلف تو دارم در پیش یارب از ما بده زلف تو زادی برسد

صفحه شعر تو فیاض خیابان روح فزاست
که کسی از ره بیابان بسوادی برسد

بسته یار آمد کسان سوی گلستان مپسند باغبان حسرت که مبداری ز زندان مپسند
عکس رخسار تو بر هر قطره چون افتاده است از رخت طفلان آتشم گل بدامان مپسند

بلبلان از غیرت گلهای خندان نجف   در در ابطاقتان انجا بدامان سپرند

خاک کاشان توتیای چشم فیاض باز

سرمه را هر چند مردم از صفاهان می برند

عاشق آنست کی در بر گل روئی دارد   عارف آنست که در دستی سبوی دارد

بلبل از باغ بطوف گل ما می آید   یارب این غنچه ز گلزار که بوی دارد

چارها کرد که از تاب تو رسوا نشود   چکند آینه در پیش تو روئی دارد

حبذا میکده کز دولت ساقی آنجا   هر کسی پای خم و دست سبوی دارد

از پی عزم طواف سر کوی فیاض

اشکم از خون گل و لاله وضوئی دارد

آنشوخ که بخواب خمارش نتوان دید   در خواب باغوش و کنارش نتوان دید

ای خضر برا چشمه حیوان که مراست   دریای سرابی که کنارش نتوان دید

خون کرده گل مشکفم سوی چمن لیک   نشتر بجگر ریزی خارش نتوان دید

ساغر همه جز خون نشد و زنبات ولیکن   این هست که لب بر لب یارش نتوان دید

در غنچه نهانست گلم تا که توان گفت : دادم چمنی لیک بهارش نتوان دید

در وادی امید بجز نجات رسیدیم   این باده بجز گرد سوارش نتوان دید

فیاض بشو چهره دل از همه امید
این آینه در زنگ غبار نفس آن دید

بیا که بی تو به شاخ نشئه شیشه میماند — تو چون نباشی مجلس بی نشئه میماند
تو رفتی از دل و در سینه آرزویت بجای — که چون نهال شود کنده ریشه میماند
ستم زیاده ز حد میکنی و پنداری — که ملک حسن تو بیداد با همیشه میماند
از آن لب بر گلستان نبرد در راهی — که شکل غنچه سر را با شیشه میماند

دگر بیاد که در کوه کندنی فیاض
که ناله تو با آواز تیشه میماند

اقبال رو نمود بما یار یار شد — وین روزگار تیره ما روزگار شد
پیمان ناشکسته ما با تو تازه شد — عهد شکسته تو بما استوار شد
بادا همای جوهر تیغ تو دل خوش است — این آب و دانه مرغ مرا سازگار شد
گلگونه برای عروس خزان نماند — رنگی که داشت گل همه صرف بهار شد

فیاض را نوید وصال تو زنده کرد
خوش آنکه هم امید براه تو خار شد

رنگین دوران بری بیک بصد در میگردد — بدل بزد بگرد - از جهان نظاره دور میگردد

برای زخم تیر ناز سینه سطالعی دارم | که گر آید نمکسی زخم مرهم کافور میگردد
نگاه ما چه سر بازی تواند کرد در کویش | که انکار تو خورشید هم آرد دود میگردد
صبا بند قبای غنچه خون گلو یک باید | که در صد پرده از شرم تو گل مستور میگردد

بلا اکسیر محبت فیاض شد زین لطف فوری
بلی در عهد دیدار تو ماتم سور میگردد

گر آتش تو چو شمع استخوانم آب کند | عجب که رشته جان مرا بتاب کند
همیشه جوهر تیغ تو با چو مرغابی | برای صید دلم دانه را در آب کند
بحیله چشم تو خود را بخواب میدارد | بدین فسانه که صید را بخواب کند
فلک نخست نتیجه بقدر تا دهها گردید | که بهر من همه روز بد انتخاب کند

بدور خود رخ آئینه رشک تر فیاض
خطی کشیده که تسخیر آفتاب کند

هلاک ابروی مستی خشم و کین نمیخواهد | چنین شکار ضعیفی کمین نمیخواهد
زبسکه اشاره ابرو بکارهای تو دارم | هلاکم از همه چنین چنین نمیخواهم
تراست حسن بکام و مراست عشق تمام | که گلستان گذرا آن تو این نمیخواهم
اسیر دام نگاهش باد آن گرانجانی | که بر نیاز ترا دلنشین نمیخواهم

هوای زلف و رخ تست در سر فیاض
که رام کفر نگردید و دین نمی‌خواهد

آمد بهار و خانهٔ زنّاران شریک شد — چاک جگر بچاک گریبان شریک شد
هر تار جامه با تن نازکدلان عشق — در دشمنی بخار مغیلان شریک شد
تنها حباب شیشهٔ آسمان نبود — در قتل ما بغمزهٔ خوبان شریک شد

فیاض بگذر از همه محسنی فلک
با کس در این معامله نتوان شریک شد

ز طرز غنچه می‌بردم که شرم از روی او دارد — ز رنگ شعله دانستم که هم از خوی او دارد
گمان داری که آزادند تیر دیگران او نیز — گره بند قبا بوسه از پهلوی او دارد
نگه در دیده مسدود زدم که دارد عکس او در بر — نفس در سینه می‌پیچم که بوی بوی او دارد
نمی‌بیند ز شرم عکس در آیینه هم گاهی — دل عاشق مگر آیینه در روی او دارد

چرا قفل گره در زلف دارد خاطر فیاض
کلید نکته‌دانان دل گوشهٔ ابروی او دارد

با یاد تو گر نیم دم از هوش توان کرد : کو زهر دهی باده صفت نوش توان کرد
حیف است که در گردن حورا فکند کس — دستی که بیاد تو در آغوش توان کرد

بشکرانه این لطف که در یاد تو هستم   هر چند کنی جور فراموش توان کرد

بوسیدن مژگان نشود مانع اشکم   این شعله چنان نیست که خاموش توان کرد

فیاض مزن آب که این شعله جانم
نوعی نگرفته است که خاموش توان کرد

به ما عمریست سودای زلفت در میان دارد   خم و پیچی که دارد جمله با ما در میان دارد

بدست ما اسیران بلا سررشته کاری   نخواهد بود تا زلف بتان پا در میان دارد

نیاز ما بعجز از زور ناز او نمی ماند   دو پرکار هم گردون خوش تماشا در میان دارد

نه آرزوها در جا ماند نقشی نه ز حسرت هم   فسون عشق عمری شد که ما را در میان دارد

هزار افسانه آخر گشت و طفل اشک ما فیاض
هنوز افسانه بیخوابی ما در میان دارد

شبی که عکس زلف یار در نظر آید   غبار صبح بچشمم چو گرد سرمه در آید

ز گریه های جمال تو چشم اشک فشان را   بر آفتاب گشایم و ذره در نظر آید

ز زخم تیر نگاه تو تا بجگر اسیران   نهند مرهم کافور زهر سوده بر آید

خوش است سر آب بیداد عشق گر از آن   شکاف چاک گریبان بدامن جگر آید

ز زیر منت نگه کنف هر چند شبنم   خوش آنکه سر زده گرد رهش ز دیده در آید

فیض

ز فیض نشو و نما در بهار گریهٔ مستان   سرشک سبزه به مینای باده تا کمر آمد

مکن بحرج پی نیک و بد مجادله فیاض

زمان عیش سر آمد زمان غصه سر آید

برنگ غنچه تقاضای برگ زر دارد   نمی‌خندد گر بهار از ما خزان جای دگر دارد

عجب دامی بپا از ذوق پرواز قفس دارم   وگرنه می‌تواند دل ز گلشن کام بر دارد

پیام شوق ادا کردن نباشد کار هر جایی   به شمع ما دل از پروانه مرغ نامه بر دارد

ندارد ذوق گوش نغمهٔ این کعبه کو دیر   ز کوی یار هر بادی که می‌آید خبر دارد

سر بی پا و سر زن میماند این گردون [illegible]   که در بیهوده گردیدن تفکر ماجرا سر دارد

چراغ مهر بندارد دستی بر کلبه ام مرکز   که با یاد تو شام حسرتم فیض سحر دارد

کمان ناله از زه وا مکن از ضعف دل فیاض

چو تیر آه عاشق نارسا گر شد اثر دارد

نه آخر کار فرعون کرد خاک بسر دارد   که آتش تیر در عهد حسن خاکی بسر دارد

نگاهی گر کند تا بار صد مصلحت بیند   چو من سر رشته او نیز بدخویی گر دارد

جنون کن تا توانی در رهش از پای افتادم   مگر تا دست با گردم مرا از خاک بر دارد

بی آزادی در خواب بیند تا [illegible] مرغی   که دام خویش با خود در شکنج بال و پر دارد

کسی حسرت نبرد فیاض بر از بیکسیها
کدام بهر سر از دولت کلاه درد دارد

ز اشکم چهره که خونین گونه رنگی دارد
مرا آن رنگ نی هر لحظه در رنگ دگر دارد

اگر در راز رویی پای بوسش خاک ره گردم
نسیمی آید تا که مرا از خاک بر دارد

چه سنجد با زمین گردی وطن با کبیت جنبش
نفس کی آید و همراه خود حسل اثر دارد

نه از شیوه تغافل آسمان را کار بی‌مهری
برای کشتن ما هر کسی فکر دگر دارد

مرا بیت از بیماری چشمت درد دل فیاض
پرستش کردن بیمار آخر این ثمر دارد

تا نکته رنگین ادا جوشش بر آورد
خون در رگ اندیشه ما جوشش بر آورد

تا نخل فی دست جنون بشنو از ما
این باده نخجانه ما جوشش بر آورد

هر موی جدا بر تنم از آتش غم بابست
یاد تو ز هر موی جدا جوشش بر آورد

پیغام تو هر موی من از داغ بر آراست
شاخ گلم از باد صبا جوشش بر آورد

با آنکه ز کاو منش زخم نخوردم
خونم ز مژه از نشتر جدا جوشش بر آورد

بیتابم و در آتش بستر پای نهادم
این دیگ نهادم ز کجا جوشش بر آورد

با آنکه نخوردم زخم سنگی چو فیاض
خون نگه ام از مژه ها جوشش بر آورد

یاری

تا ذوق تو ابر لب بس جوش برآورد — هر جا سر خار بست گل گوش برآورد

از ذوق تغافل کری آن کافر عشاق — تا بیستم چون مژه آغوش برآورد

آن شعله که در طور تموز نمی‌نمودند — آخر سر از آن طرف بناگوش برآورد

بیطاقتی آخر ز دل این راز نهانرا — فریاد کنان از لب خاموش برآورد

یکعمر سبکدوشی این باده زورین — خم را ز گرانباری سر دوش برآورد

بگره بستم ز نگاهی تو فیاض
تا خون دلم از کف پا جوش برآورد

فریب حسن تنم در عشق کی مغرور میسازد — کی بیطاقتی با وعدهای دور میسازد

چسان حسن تنگ آغوش بختت [illegible] — تا هم آغوش خیال او کی با حور میسازد

هر آتش کی تواند دود دم از مستی برآوردن — شب یلدا رنگ مستی با چراغ طور میسازد

گر اقبال بلند سایه زلف بتان نبود — که روز روشن ما را شب دیجور میسازد

چنان اندیشه شهد لبش کرد در آغوشم
که بر من خوابگه را خانه زنبور میسازد

بباغ ار بکه ز شرم رخت گل آب شود — غلاف غنچه گل شیشه گلاب شود

بسینه آتش مهر تو شعله زن خواهد — که یاد غمزه تو گر بگذرد کباب شود

نصیب کس نشود دور روشنی بجهان   اگر ستاره بخت من آفتاب شود

دلم بجز ز بتان لذتی دگر دارد   جفا بقدر ستم و وفا حساب شود

چو بر زبان گذرد نام تیغ او فیاض
زخون مرا دهن از زخم پر ز آب شود

کرده ام خالی دلی خواهم دل او پر شود   تا دل خالی دگر از مشکل او پر شود

وه که بر دامان او آلودگی راند نگهش   هر دو عالم گر ز خون بسمل او پر شود

ذوق بال افشانی شمع محبت دارد دلم   گر ز پروانه هر شب محفل او پر شود

دل بهم چون شیشه ساعت من و او بسته ام   گر دلی خالی کنم سر تا دل او پر شود

از گلشن فیاض اگر روحانیان یابند بوی
هر شب از جوش ملایک منزل او پر شود

دل از جفای محرم و بیگانه پر شد   صد دل تهی شد و دل دیوانه پر شد

چون شیشه سر بسجده نبردم که از غمش   سجاده ام ز اشک چو پیمانه پر شد

عمریست تا فسانه غم گوش میکنم   گوش دلم هنوز ز افسانه پر نشد

فراغ و واخ حوصلگیهای مشربم   صد خانقه تهی شد و میخانه پر شد

تا بد منگ سینه فیاض از غمت   از گنج هیچکه دل ویرانه پر نشد

بخی

سخن ز تنگیت اندر دهن نمی‌گنجد	درین دقیقه کسی را سخن نمی‌گنجد
بذوق نسبت لعل لب تو غنچه بباغ	چنان شگفت که در پیرهن نمی‌گنجد
سری بانجمن ما همچو شمع بلی	فروغ حسن تو در انجمن نمی‌گنجد
کجاست گریه که خاکی کنم دلی که مرا	ز دوستی تو خون در بدن نمی‌گنجد

بآرزوی تو فیاض اگر بخاک رود
بدین غلو هوس در کفن نمی‌گنجد

بگوشه چشم سیاهت نگه بمن دارد	سیاه مست ندانم دگر چه فن دارد
بهدیه جان دهم از بهر بوسه و هنوز	درین معامله لعل لبت سخن دارد
توئی که جای بیک دل نمیکنی ورنه	همیشه گل چمن و شمع انجمن دارد
بیاد روی که دل پاره پاره شد یارب	که ناله جیب پر از برگ یاسمن دارد

بیاد زلف که فیاض شکست دلم
که دشت سینه من طعنه بر ختن دارد

تا ز من آن دوست دشمن همچو دشمن میرمد	طالع از من میگریزد بخت از من میرمد
من که محو آشتی‌ام آرام از آفتاب	آفتاب من چرا از سایه من میرمد
با تغافلهای او ایمن نشستن غافلیست	دام در خاکست چون صید از برفتن صیاد میرمد

از نگاه گرم او رنگ از رخ گل می‌پرد ... با نسیم کوی او بلبل ز گلشن می‌پرد

وحشت از بس رخنه گر شد می‌شود از صحن تنگ ... جامه‌ام از جیب دل و از دامن می‌پرد

آنچنان گرد از زمین چشم هر امید می‌شود ... با تو نور آفتاب از چشم روزن می‌پرد

رفت فیاض آنکه از اندک ستم دل می‌پرید

این زمان این صید لاغر از رسیدن می‌پرد

گریه خونین غذا هر که چشمی تر کند ... بایدش خون خورد تا اشکی تو رنگین کند

کی نهد لب بر لب ما از غرور حسن و ناز ... آنکه بهر بوسه خون در دل ساغر کند

کوثرم خونابه شد بی او ولی در کام من ... قطره خونابه را یاد لبش کوثر کند

طفل شوخ من که از لب شیره جان می‌چکد ... وحشتش یاد آوری در ناخن نشتر کند

وادی دل پرخطر ناکست کو فیاض کو

نقش پای شیر دل مردی که این ره سر کند

تا قیامت خویشتن را از خود بیگانه دید ... گردش چشمی که از آن آشنا پیمانه دید

تا ابد از ذوق مستی یاد هشیاری نکرد ... جانب آن کس که چشم مست او مستانه دید

تا نمی‌سوزد تماشا کی تلافی می‌شود ... این همه گرمی که آن شمع از پروانه دید

چشم او بیگانه است اما نگاهش آشنا ... آشنائی می‌توان از مردم بیگانه کرد

باده شوق تو نشه فیاض ابیات داشت

هر که لب تر کرد ازین می خویشتن دیوانه دید

منکر ز نگاهی ز نهانی بجا کرد / در سینه بیاض با دل مجروح جفا کرد

در باب نشد خوی تو از هرزه درا / تا شانه به بند آن گره از زلف تو وا کرد

شد قسمت مرغ دل ما دانه خال لبت / روزی که قضا زلف ترا دام بلا کرد

از قصه درد دل پر حسرتم امشب / یک چین از ابروی تو صد نکته ادا کرد

در چشم و دلش عشرت جاوید نمیرد / هر کس که مرا از سر آن کوی جدا کرد

تا آمده بر لب نفسم بند گلو شد / ممنونم ازین سینه که یکبار رسا کرد

فیاض که در بزم تو ناخوانده در آمد

بر در زد و هر چند تری داشت ادا کرد

دلم یار راه آن دیگر بصد اعزاز ننشیند / چو جست از دام کاهی مرغ دیگر باز ننشیند

عجب دلکش فضای عالم کم گنجایش دارد / که عنقا در هوایش یکدم از پرواز ننشیند

ز دام صد تعلق جسته مرغ روح ما آمد / که جز بر شاخسار نغمه‌های ساز ننشیند

دل صیدی که از جا رفته بر مهد صیادی / بجای خود چرا از آواز طبل باز ننشیند

ازین تا همدمان مرغ دل رم خورده دارم / که جز بر آشیان چنگل شهباز ننشیند

ملامت دامنی میزن بر آتش گر چه بهتر — که خوش گرمیهای آرزو بردار بنشیند

چو راندی از درم دیگر مخوان کس جا به برخیزی — ز هر آواز برخیزد بهر آواز بنشیند

نگاهش جان ز رفتن باز مسیحا دهد هر دم — ز بانگ صبح الحذر خیزد بصد اعجاز بنشیند

زبان گفتگو بربسته‌ام از درد دل تنگی — خموشی ملکم از اظهار حرف برآید بنشیند

چو عاشق گشته‌ام آن به که نامم بد تمامم — چرا کس در میان عاشقان بدنام بنشیند

ز دل شوری که شعر طالب آمل برانگیزد
دگر فیاض جز از حافظ شیراز بنشیند

دلم امشب که ز تیغ تو جراحت دارد — بخیه بر بستر خون کرده و راحت دارد

مژده ای صبر که از ناله ما تیر آمد — چهره صاف دعا رنگ اجابت دارد

بی رخ دوست بود دیده ما بر در دل — جام آن شیشه که خونابه حسرت دارد

تا سر کوی تو بازار مساحت با توست — خجل آنکس که چو من جنس محبت دارد

ناصحم مست شده فیاض چه بنیاد کشت او
دلی از دست نداد دست فراغت دارد

ز استغنا نگاهش را بما پروا نمی‌افتد — نگاهش پیش تو خورشید گر بود بر پا نمی‌افتد

سر زلفش مگر کی زاغ غضب دارد که ازو — بگلزار جمال او گل از گل وا نمی‌افتد

اگر سررشتهٔ کار اسیران بلا بود
سر زلف درازت اینچنین در پا نمی افتد

جهان هنگامهٔ بازار دامنگیر کس نیست
که نوبت در قیامت هم بسنت بدنامی افتد

ز تلخی کز نگاهش بر رقیبان می فتد فیاض
که تیر خورده بسملان منفعل یکجا نمی افتد

دل نظر چون بر رخ آن بی رحم میکند
همچو زلف او زنجیر دست و پاکم میکند

هر زره خرجیهای چشم دایم از دل در دست
سلخ این دریا دلی از پهلوی چشم میکند

ذوق درد از ساغر می یاد میباید گرفت
دل پر از خونست و ظاهر تبسم میکند

افعی زلف تو از جادو وشی چون روزگار
هر زمان زخم دگر در کار مردم میکند

با من این گندم نمائی جو فروشی بهر چیست
آنکه جو را در کف اغیار گندم میکند

در بیابان محبت رهنمائی میکنند
خضر اینجا گام اول خویش را گم میکند

چون رود فیاض در راهی که زنهار و خطر
هر دمی از نقش پای خود توهم میکند

بیدلان دور از لبش چون جام گلگون میخورند
چون بیاد آرند آن لب ساغر خون میخورند

راضی از فرهاد شیرین بخت لیلی بستر بود
وای کین شیرین لبان در عهد ما خون میخورند

دو رمان عشق یارا هم تمام و کوشش گشتند
بیدلان تا خون خورند بر یاد مجنون میخورند

حیف واقف نیستی کاشفتگان شوق دوست / ساغر لبریز جام غصه را چون میخورند

با تو فیاض از حریفان دم مزن از جام فکر

عرض معنی میبرند و خون مضمون میخورند

از بسکه هوای دهن تنگ تو دارد / دل در طلبش بیخودی آهنگ تو دارد

یکرنگی من با تو همان منصب دل نیست / هر قطره خون در تن من رنگ تو دارد

از سختی دلهای تو مایوس نشد دل / این شیشه امید دگر از سنگ تو دارد

در خشم کسی جا نکنم گر تو برانی / کی صلح کسی چاشنی جنگ تو دارد

تا حشر دگر مفلسی درد نبینند

فیاض زر دردی که دل تنگ تو دارد

دلم شبی که خیال ترا نشیمن شد / چو آفتاب مرا داغ سینه روشن شد

کدام شمع کند خانه روشنم بی تو / مرا که بی تو خورشید دود روزن شد

بشمع گریه بچشم تر آشنا چه کنم / کنون که راز دلم رنگ [illegible] دامن شد

زبسکه سنگ ملامت زدند تا [illegible] آورد / دل چو شیشه من رفته رفته آهن شد

چه رنجها از مژه دادی بکنج غم فیاض

که دانه خوشه آورد و خوشه خرمن شد

لبی بخنده

در و دیوار این میخانه از خیال تو آگاهند | به پیش آگهان تا کی نشینی اینچنین غافل

من و فیاض ای زاهد ز مستان این بزمیم
بمسند کرفتن تکیه بر مستان لا یعقل

ای شده سر تا پا چو گلبن بر گل | طره دستار کرده دسته کاکل
کار کمر تنگ کرفته تاب کمر بند | طرف کله بشکسته طرز تغافل
خنده برانگیخته ز لعل چو غنچه | ژاله برانگیخته بچهره چون گل
برگ سمن سبز کرده طرف بنا گوش | چشمه خضر آب داده سبزه سنبل
زلف بابطال امتناع تناهی | خم بخم اثبات کرده حکم تسلسل
گوشه دنباله زیب چشم سرمست | سر بسر فغان در گلوی ناله بلبل
ناوک مژگان انجرده ز شوخی | نشتر بزبان کشای تاب و تحمل
وعده فراموش تبسم لب مژگان | میکند از نو بنای صبر تزلزل
با همه خواری به نسبت کرمی لطفت | هیچ نکردیم از رقیب تنزل
دادن کام دل بهیچ تسلی | این همه بر رحم من نداشت تامل

کرده در ایام نکته سنجی طبعت
فکر فیاض ختم طرز تغزل

حدیثی بر زبان هر دم ز هر باب آورد بلبل
چو از گل بگذرد حرفی ز نخل آب آورد بلبل

مه پیغام بهار کز پی در بوم و در گلشن
ز هر خاری برون گلهای سیراب آورد بلبل

بحرف خواهش شبنم اگر لب تر نماید گل
ز جوی گریه چندین دجله سیماب آورد بلبل

ندارد رنگ بر گل جادو بهای نقش تا کی گل
کتابی ناله در بازار مهتاب آورد بلبل

ز نو افسانه فیض سخن شیرین آدمستان را
فرو خوانم بگوش گل اگر تاب آورد بلبل

نسیم فیض تا جلوه کرد در نوبهار دل
پر جبریل سر زد جای برگ از شاخسار دل

ز عقل آشفتگان عشق گو دیگر مجو تیسی
که زنار کعبه و بتخانه زیر بند از غبار دل

هنوز این شعله نگرفته آتش در دو عالم زد
چنین گرم از چه آتش حسن اما شرار دل

ز سر خواهد گذشتن آسمان را آب چشم من
چنین خواهد اگر دوران غم هجران فشار دل

تو رفتی از کنارم لیک غم زانم نمی‌خیزد
غم هجر تو تا روز قیامت از کنار دل

چه دشوار است کار دیده در حرمان دیدارت
ولی با یاد رخسارت چه آسان است کار دل

من و دل در هوای غارت عشقی کمر بستیم
خوشا دل بیقرار از حسن تا من بیقرار دل

مسلم ملک خوبی شهریاری کو که هر ساعت
سر زور بازوی مژگان کند فتح حصار دل

بر از وصلش نشاید خورد اما نخل نخشبی
گل حسرت توان چیدن ز باغ خار خار دل

از آن وحشت خبر دارم که گر دل از تو بردارم ‧ نه دل آید بکار من نه من آیم بکار دل

تو در فهم خفته فیاض و بیکس تر سیمت غافل

سبکتر زان نمی‌ارزی کنی آخر شکار دل

خنده بر شیون بلبل گوینده را آتش زدم ‧ در دهان غنچه از رشک خنده را آتش زدم

کردم از سوز درون مشتهر دوزخ و باز ‧ ز آتش دل دوزخ شرمنده را آتش زدم

با نوازشهای لطف او به بزم آشتی ‧ انفعال از سرکشی افکنده را آتش زدم

در تماشاگاه وصلش دست در آغوش شوق ‧ مردمی کردم که جان زنده را آتش زدم

بود در دل ذوق خندیدن مگر کردم با او ‧ در میان سینه گره خنده را آتش زدم

سرو او از بند کینها دل ما عاجز نداشت ‧ سرو را آزاد کردم بنده را آتش زدم

تا شدم دستارهای بخت منحوس فیاض وار

خانمان طالع و بخت سیه را آتش زدم

نیایم در نظر از ناتوانی هر کجا افتم ‧ چنان از دیده پنهانم که گر بر سینه بر جا افتم

ره افتادگی پیموده ام تا یکسر آخر ‧ از اینجا هست اگر افتم نمیدانم کجا افتم

نمی‌تازد به تمیز ساز غفلت آرامی ‧ که گر صد بار می از هم بگسلانی از هوا افتم

ز سنگ کار حسنی بوی دل الا ز صبا افتم ‧ مرا قیمت سفر ابدا اگر من از صدا افتم

توان رنگ وفای یار دید از چهره صافم
اگر چون قطره خون از دم تیغ جفا افتم

کسی از پهلوی من غیر آشنایی نمی‌بیند
اگر بر دشمن افتم چون نگاه آشنا افتم

کمر از کهکشان هم هست ممکن بر نمی‌بندم
که ترسم در کمند طره بند قبا افتم

مزاج نازکم حرف برشان بر نمی‌تابد
یکی برگ گلم گر جنبش باد صبا افتم

بهندم میکشد قسمت ندانم با کجا آخر
چو تیر جسته غافل از تمام با کجا افتم

خس و خاشاک صحرای محبت چشم و سایم
چو شبنم بستر از برگ گل یکلحظه دور افتم

برای من کند سر گردش و نه آسمان چشمش
فلک در سر در آید من اگر یکدم ز پا افتم

ندارم قوت رفتار تا بردارم از جا
چو برگ گل دمی صد بار در پای صبا افتم

اگر چون ریزه از خوان شهان افتادم سهلست
مبادا قسمتم گر کاسه چوبین گدا افتم

ز دریا خیزم و چون ابر در صحرا فرو ریزم
نیم گوهر که در شهر ایم و در دست کسی افتم

نیم یکقطره از دریای فیض دوستان فیاض
بیادم میرسد حسرت که از دریا جدا افتم

دیده بیار را اشک بی‌تاب کرده‌ام
هر طرف تهیه اسباب کرده‌ام

حرمان و وصل هم هم از بن نبود
این طرز تازه من بجهان باب کرده‌ام

بیتابیم ز موج گهر آب میخورد
مشق نظر بنید دل سیماب کرده‌ام

گر مانده‌ام ز هیچ کسانم عجب مدار | سر بسته‌ام از گل مهتاب کرده‌ام
هشیارم از نشاه مستی طمع مدار | طی گشته صد فسانه که من خواب کرده‌ام
دل نه بنا امیدی و فیض بهار بین | من کشت خویش سبز باین آب کرده‌ام
از بسکه بسیم وعده چمن میتوان شدن | من این فسانه باور ازین باب کرده‌ام
افعی گزنده میکشد از نسیمان چنین | مهتاب را بتصور سیلاب کرده‌ام

فیاض امید هست که صبر اثر کند
این تیر برگشته که پرتاب کرده‌ام

خوش بلباس محرمیها بیگانه‌ام | جلوه مهتاب دارد دست گل و بر دارام
در شکاف سینه پنهان گردم ام صد نالها | گشته آتشی نشنه هر خنده در ویرانه‌ام
دل بهر باده تا بستم قرار دل نماند | بر سر آبست بندری بنای خانه‌ام
من کجا و طالع صید مراد دل کجا | عاقبت مژگان چه دام کرد در دانه‌ام
طره بخت سیاه خون نشیم و از هیچ و تاب | بسکه در هم رفته کارم کشمکش سازم
لطف بی‌شماری نمیت دل تنگی مرا | غنچه‌ام یکقطره شبنم کند پیمانه‌ام

بسکه فیاض از خرد دست و پای جسته‌ام
بعد ازین کو غم اگر مشق غافلم دیوانه‌ام

دهان بر بسته لبریز نوای یاربی دارم — زبان بیجده در تقریر عرض مطلبی دارم
خموشی بر لب شرمم بصد فریاد میگوید — حلاوت جوشی زهری که از کنج لبی دارم
زمشرب دوستی نمیدهم خواندی نمکدانی — که من هم در لباس مشربی خوی دو مذهبی دارم
بغو دامنیست ایمانش بغو دای قیامت هم — دراز نفس‌ها دعمر نیز کی کافوریی دارم
زبس سوز تو پنهان کرده ام از بیم دشمن — بجای مغز در هر استخوان سوزان تبی دارم
از آن در هر گذار انتظارم خانه دارد — که در هر کوچه طفل نوبر [illegible] دارم

نه زهدم خشک دارد نه شراب تر کند دامن
چه فیاضم نمیدانم چه دریا مشربی دارم

مارا هم خویش بهر تو دلدار گشته ایم — خود را بخاطر تو خریدار گشته ایم
بلبل کس خبر ز ذوق تماشای او نیافت — جز ما که محو لذت دیدار گشته ایم
پر کرده ام دفتر و معنی بیان نکیت — بلطف بوده ام که [illegible] گشته ایم
[illegible] فراخ حوصلگیها خطاست — بلطف عشق [illegible] گشته ایم
ترسند خلق از تو و ترک کینه کنند — ما تکیه بر تو کرده گنه‌کار گشته ایم
صد دشنه کار شوخی مژگان نمیکند — ظالم بیا ببین که چه کار [illegible]
صد پرده بس برخ مطلب فرو ده‌اند — فیاض بیخبر که خبردار گشته ایم

تا از

تا از کدام پرده برآید نوای ما / گوشی بنغمه ریزی این ساز گشته‌ایم

فیاض حشر مرده دلانست هر نفس
تا ما بنطق رخصت احباب گشته‌ایم

ز داغ لاله چه آمد بدماغم / ز بوی گل پریشان شد دماغم
گل امیدم از یاد لب کیها / نکهت تنگ در آغوش باغم
درین کلبه کسی جز غم نگیرد / ز آواز پر عنقا سراغم
چه حاصل بود با دردم دوا را / که مرهم شد سبیل چشم داغم
شبم پروانه بلبل بود در بزم / که کرد این روغن گل در چراغم
تو دیر آیی و ترسم باده ختم / نمی باقی نماند در ایاغم

چه منت گر هما فیاض از بخت
بسر بس سایبان پر زاغم

ما بزیر آسمان مشتی فروزان گوهریم / آتشیم آتش و لیکن در نهان خاکستریم
در مزاج لاله و در طبع گل آتش نهیم / لیک بر خار و خس این دشت باد صرصریم
از متاع رنگ و بو رنگین بساطی چیده‌ایم / حیف کس بر جای کن ارزیم و غافل مگذریم
رفته در زنگ طبیعت همچو شمشیریم لیک / چون برآییم از غلاف تن سراپا جوهریم

غزل

جلوه گاه ما ورای چرخ و انجم کرده اند ‌‌ این جهان دیگر است و ملک جهان دیگرم

وه که ما را زرد روی چون شرر اجی داده بود ‌‌ آسمان مند است لیکن کز ما بی‌بر تریم

جزو و مد است اینکه گاهی بحر و گاهی قطره ام ‌‌ قبض و بسط است اینکه گاهی شعله گاهی اخگرم

جوهر نشر عیسیم و در صندوق نور بهر نیم ‌‌ گوهر عقلیم و در دریای نفس کافرم

شعله از خود میکشیم و موج در خود میبریم ‌‌ آتش یاقوت بنیاد ایم و آب گوهرم

هفت دریا گر بجوشد ما چو گوهر در همیم ‌‌ نه فلک گر آب گردد ما چو روغن برسریم

رنگ صد ایجاد ریزیم و فرو در بریم باز ‌‌ در دیار آرزو ها هم سخن ناهم گریم

هر زمان ما را اید ستی دیگری می پرورند ‌‌ خاک را استاخ گلیم و آب را نیلوفریم

غربت از ما میکشد ما هر چه از غم میکشیم ‌‌ خنده را فرمانده ایم و گریه را فرمان بریم

عشق را دامان پاکیم و وفا را خاک راه ‌‌ حسن را آئینه و آئینه را خاکستریم

با دلی یکبار هیچ از سینه تا نگرفته است ‌‌ مبتلای خاطری از برگ گل نازکتریم

قبله داریم غیر از کعبه اسلامیان + گر زند آتش بیکلحظه برداریم اگر بتکافریم

در بلند بهائی هست از ... فیض ایم

لیک در کوتاه دستی ... ز ... سریم

چنان در کوی او افتادگی را کار بستم ‌‌ که خواهد دوستی با سایه دیوار جستم

غزل

زبان غنچه با یاد لبش در کار زد آن رنگ ز لخت دل متاع برگ گل در بار می‌بستم
خوشا عهدی که آن بدخو تغافل مصلحت می‌دید گره از زلف وا می‌کرد و من در کار می‌بستم
کنون از بس صبوری کرده‌ام کو آنکه هر ساعت به افسون سر زلفش زبان مار می‌بستم
بگو زلف او ایمان نمی‌آوردم از اول اگر بند برین خاطر افگار می‌بستم
مکن عیبم که دل در سبحه بستم کار تقدیر است اگر در دست من می‌بود من زنار می‌بستم

خوشا فیاض آن عهدی که از حسرت بهر دم
درین کو خویش را چون کاه بر دیوار می‌بستم

کوه هم و بر بساط دهر یکتای خودیم • قطره‌ایم و در وجود خویش دریای خودیم
گر دو عالم را فضای عمر ما در کار نیست ما که خود صحرانورد خویش و صحرای خودیم
با سر خود نقاب چهره نمایی گو مستیم گرچه پنهانیم بر اغیار پیدای خودیم
ما درین دریای بی‌پایان چو موج افتاده‌ایم گرچه زنجیریم سرتاپای در پای خودیم
منت ایزد را که هیچ کس بر ما نداشت • ما خراب طالع بی‌طالعی‌های خودیم
دوستان ما را فریب دشمنی‌ها می‌دهند ما که در دشمن فریبی خصم کالای خودیم
دشمنان را هم صلای دوستی‌ها می‌زنیم • ما بهر انجمن محو تماشای خودیم
در وفاداری زلیخا در کوی یوسفیم • ما درین بازار گرم سودای خودیم

راست پرسی خصم ما فیاض کس غیر از تو نیست
با تو زان بیهوده‌تر در بحث غوغای خوردیم

بزم غربت تا ز خون دل مهیا کرده‌ایم
غصه‌ها حل کرده در حلق مینا کرده‌ایم

غیر شرح سوزی نیست در طومار موج
نه به این نامه سر به سر را واگرده‌ایم

ما ز خود گم گشته بودیم از تو تا بو بردیم
خویش را امروز در پیش تو پیدا کرده‌ایم

از غبار خاطر آزرده در گلزار عیش
منت خاکی به تو در چشم تماشا کرده‌ایم

موجها هر یک به کام نهنگی میکشند از تو
کشتی خود را به سیل راه صحرا کرده‌ایم

خوش نشد پیوندهای کام از گستاری ما نکو
ما گیاه خویش را با برق سودا کرده‌ایم

شهپر پرواز اوج همت ما گشته است
مشق بال افشانی این جلوه‌ها کرده‌ایم

با غلوی سرکشیها همین لیلی ما است
الفت تیم با مجنون عهد مدارا کرده‌ایم

لذت آوارگی کردیم ما از خلق فاش
خضر را فیاض سرگردان صحرا کرده‌ایم

با تو هر شب لب را آب زندگانی کنم
روز چون شد زندگی را خاک غم بر سر کنم

سیره نخجیرهای من که بر سر تو انداز می‌دود
شعله را در بر لباس از رنگ خاکستر کنم

اختلاط شیخ‌ام کی که با چو هیچ کس
از گریبان ملامت دیده کان سر برکنم

ادا ر

در سراب ناامیدی با خیال لعل او — العطش را لب برآرم چشمهٔ کوثر کنم
می‌توانم کرد رد تیر حوادث را ز خویش — گر زره از سایهٔ زلف بتان در بر کنم
مرغ تسلیمم چنان کز شوخ چشمی‌های دام — دام اگر در دست افتد زیر بال و پر کنم
کرده خونها در دل من تیغ او از انتظار — گر به تیغ او رسم خون در دل جوهر کنم
پهلوی چون تیغ دارم مرد از بس لاغرم — ضعفم از پا چون درآرد تکیه بر بستر کنم

این فضای تنگ جای پر زدن فیاض نیست
فکر بال افشانی در عرصهٔ دیگر کنم

کی بود دل ز می وصل تو سرشار گشت — غصه را خون کنم و در دل اغیار کنم
طفل مکتب شوم و پیش لب دربست — سبق شکوهٔ هجران تو تکرار کنم
تربیت شکوه چنان کن که در دل گرهست — گریه بگشاید و من پیش تو اظهار کنم
پای تا سر همه از بس تماشای رخت — نگهی گردم و در روزن دیدار کنم
غنچه صد رنگ ز باده پیدا دست — باز شکر از تلخی می ناز تو سرشار کنم
تو تهی لب ملیح خنده و من در سر شوق — گریه را بر رخ شادی عمر افگار کنم
خنده را تا لب نیم تو ببینم گستاخ — حسد هوش را گه خاطر افگار کنم
بر کنی ناز تو و کم نکشم من ز نیاز — کم کنی کوشش تو و من گله بسیار کنم

کی بود همره آن شوخ چو بلبل فیاض
بکف این تازه غزل روی بگلزار کنم

مژه چو در نم اشک جگر فشار کشم / بجلوه گاه خزان طرح صد بهار کشم
بچهره برگ خزانم ولی بدولت عشق / بهشت گریه که خمیازه بر بهار کشم
سواد حیوان خط سبز میتواند شد / بچشم زاهد اگر سرمه زین غبار کشم
بدست وعده مده اختیار قتل مرا / که نیست طاقت آنم که انتظار کشم
دعا رسید اجابت چه ظرف بر بندد / بناله که من از سینه فگار کشم
اگر شمیم نسیمی دماغم بهار صد چمن است / چه لازم است که حسرت بلاله زار کشم
بآب حیات چرا باید از اجل ترسید / چه باده روز کشیدم که شب خمار کشم
تمام شوقم و در غیرتم نمی‌گنجد / که آرزوی ترا تنگ در کنار کشم
عروج جلوه بی اختیارم کافیست / دگر ز چرخ چرا ناز اعتبار کشم

بسبب قوت پروازم آن قدر فیاض
که خویش را بسر راه این سوار کشم

وقت شد که بسمت جامه تن چاک زنم / چاک بیداد تو در پیرهن خاک زنم
خون اندیشه ز سودای تو فاسد شده است / نشتر برق جنون بر رگ ادراک زنم

بسکه سودای تو پیچیده بدل بر دوشت　　برق آهی شده در خرمن افلاک زنم

می خونابه بدل نشئه دیگر دارد　　تا بکی غوطه بخون جگر تاک زنم

شیشه حوصله لبریز جنون شد پس ازین　　در بساط فنی و حلقه فتراک زنم

ای خوشا بخت کسی کز سر خاک قدمت　　آب بر آتش این دیده نمناک زنم

داغ عاجز کسیم ورنه توانم فیاض
شکر شعله کسیم بر صف خاشاک زنم

بلبل عشقم که چون با شوق فریاد مستانه آمدم　　رنجشم تا بال و پر انگه به پرواز آمدم

بحر مالامال دردم وز دل پر اضطراب　　اینکه از موج نفس همسازه پرواز آمدم

آتش شوقم سپند بیقراری کرده بود　　زان به بزم دوستان بی برگ و بی ساز آمدم

آب رو هم خاک اگر بر سر کند زین غم رواست　　کز در بساط فنی خود رفته خود باز آمدم

ضعف پیری ام زمین گیر چنین کرده بود　　با پر و بال نفس آخر به پرواز آمدم

روی گردون میخورد سیلی استغنای من　　بی نیاز عالمم با ناز بر ناز آمدم

کس نه تیر نرم بیرون فیاض با ور دینی نمود
من از آن کشور برون بر عزم شیراز آمدم

کمان غمزه برکش کن که تیرت را نشان گردم　　بگو حرفی که تا چون خط بگرد آن دهان گردم

زبان بسته تا تقریر شرح بی‌زبانی کرد / چو حرف شکوه می‌خواهم که برگردد زبان گردم

تو چون سرو روان از پیش من رفتی و می‌خواهم / ز خجلت ماه آب گردم تا بدنبالت روان گردم

درین دریای خون کز هیچ سو ره بر کناری نیست / دلی خواهم که چون گرداب دایم در میان گردم

امیدم بیش شد در وعده‌گاه انتظار او / کجا شد وعده دیگر که باز از نو جوان گردم

چنین نامهربان تنها که من دیدم عجب نبود / که با من مهربان گردد اگر نامهربان گردم

برش در گفتگویم نیست با خود تو [illegible] / اگر چون تیغ بیداد تو سرتاسر زبان گردم

خلالی گشته‌ام در ناتوانیها از آن ترسم / که ناگه از نظرگاه سر تربت نهان گردم

باو رنگی ندارد گر به خونین من فیاض
به پیش غمزه کز از هر تار مژگان خونفشان کردم

بزلف او دل خود را ابا بر دام آشنا کردم / عجب رم کرده مرغی باز با دام آشنا کردم

دل بی‌طاقتی چون باد کز هیچ جا آخر / جفا را با سر زلفش به پیغام آشنا کردم

ز هر سو هم دو صد فواره الماس می‌خندد / بتلخیهای هجران تر کام آشنا کردم

نزاکت غوطه‌ها در شهد و شکر خورد تا آخر / بصد نرمی لب او را بدشنام آشنا کردم

بهر گام از ره سلطان دو صد سنگ افتاده / براه عشق نافرجام تا کام آشنا کردم

بکامم ناگوارا بود خون بی لذت عشرت / بصد خون دل آخر لب به این جام آشنا کردم

براه عشق فیاض آفتی چون نیکنامی نیست
غلط کردم به نیکوئی چرا نام آشنا کردم

جا در دل پاک تو نمودن نتوانم — چون گرد بر آن آینه بودن نتوانم
مژگان نشکند خار بچشم شب دوری — گر بخت شوم هم تو غنودن نتوانم
بر چهره اگر گرد ملالی ننشیند — رخساره بآئینه نمودن نتوانم
شد خاک سرم در ره بیداد تو ای آه — گر رخ بکف پای تو سودن نتوانم
چون کاه ربا کشته‌ام اما برگ گاهی — از خرمن وصل تو ربودن نتوانم
ذوق ستم گرم چنان کرده که دیگر — گر یار کند وعده که بودن نتوانم

فیاض اگر صیقل بیداد نباشد
ز آئینهٔ دل زنگ زدودن نتوانم

خاک پای تو که در چشم تر آیینه شود بودم — سرمه‌ای بهر چنین روز نگهداشته بودم
گفتم از تنگدستی دامن خود روز جدائی — شد غلط هر چه من از مهر تو اندوخته بودم
هیچ آئینه مرا روز سیه‌گیری بر بود — دیدم امروز که بر روی تو نگهداشته بودم
دفتر شرح پریشانی حال دل مهجور — نسخه بود که از زلف تو بر داشته بودم
در پس مرگ مگر سبز شود بر سر خاکم — تخم امید که در مزرع دل کاشته بودم

شد فزون آتش عشق توام از درد جدایی   داغ هر کو به سر داغی نگذاشته بودم

شکر کز گریه خون دل بی سر دامن شسته فیاض

علم آه که در صحن دل افراشته بودم

عمریست تا جدا ز تو مهوش نشسته ام   پروانه ام و دور ز آتش نشسته ام

با آنکه عکس از دل ما نسخه می برد   دایم چو زلف یار مشوش نشسته ام

در انتظار سرمه کردی از آن سوار   عمریست چشم بر ره ابرش نشسته ام

فارغ نشد رقیب ز حسبان چون کمان   تا با پهلوی تو چو ترکش نشسته ام

ای زاهد از شگفتگی ما عجب مدار   عمری چو شانه با می بیغش نشسته ام

چون داغ لاله بی غم عشق بتی بر حال   افسرده ام اگرچه در آتش نشسته ام

فیاض غم مدار که هرچند مست دوست

در خون نشسته ام ولی خوش نشسته ام

در بزم یار تا ز ادب پا کشیده ام   خون خورده ام گر لب به ساغر مکیده ام

چون شیشه از دل یک نفسی نکرده ام   خون خورده ام چو خم و دم درکشیده ام

چاک کفن گواه که با هم به عمر خویش   پیراهنی بکام دل خود دریده ام

در راه عشق پای تو منت کشیده کیش   ما پا شکسته ایم و بمنزل رسیده ایم

ره از در طلب قدمی تا بمطلبت ... ما خود بهرزه راه درازی بریده ایم

معشوق را ندیده عاشق توان شناخت ... ما را مساز تیره که ما نور دیده ایم

فیاض لب بخواهش تعمیر مکن که ما

خونابه ایم و از دل حسرت چکیده ایم

تا جدا از بزم آن آرام دلها مانده ایم ... همچو مینای تهی از گفتگو وا مانده ایم

عزم بر صبر میدارد محبت بی جنون ... در غم او تن بساحل دل بدریا مانده ام

صحبت احبابم از دل کی کند رفع ملال ... در میان همنشینان بی تو تنها مانده ام

دور از ان بزم طرب معنی ندارد هستیم ... بی تو چون حرف غلط بر صفحه بیجا مانده ام

ضعف پیریم فکند از پا نه از آسایش نشست ... پشت بر بستر اگر چون نقش دیبا مانده ام

از طپیدن گر نیاسایم دمی عذرم بجاست ... نبض بیمارم که اندر دست عیسی مانده ام

با چنین سرگشتگی فیاض یکگام بشهر

گردبادم زان سبب در بند صحرا مانده ام

یار در دل دود آه شعله در پیچیده ام ... دور خطی در رشته های یکسر پیچیده ام

کرده ام گرداب را صد فواره گردباد ... بسکه اشک و آه را در یکدگر پیچیده ام

در محبت معنی بسیار را لفظ کمیست ... نامه احوال خود را مختصر پیچیده ام

لذت در خون طپیدن ناگوارم باد اگر / هرگز از فرمان شمشیر تو سر پیچیده ام

غوص دریا داشتم از قطره کمتر شدم / بسکه موج بر خود چون آب گهر پیچیده ام

من نه ام راه و رسم نام و پیغام را / شعله در بال مرغ نامه بر پیچیده ام

هان بیا فیاض ارزانی پرافشانی که من

همچو عنقا پای در دامان پر پیچیده ام

مرد عشقم گرچه خود را در هوس پیچیده ام / شعله شوریده ام در خار و خس پیچیده ام

من نسیم بوی گل حسرت کش آغوش تن / گرد باد آسا چرا در مشت خس پیچیده ام

روح بر گرد سر صیاد در پرواز ماند / منت بالی را عبث من در قفس پیچیده ام

راه بیرون شد نمی یابم ازین دیر نگون / ناله ام در سینه تنگ جرس پیچیده ام

تیره بختیم ورنه با یاد روی قدرت کی رسم / تخته خورشید صد ره بر نفس پیچیده ام

یکنفس وارست باقی در ته موج حباب / خویش را وارسته در این یکنفس پیچیده ام

کرده ام تا لیلی فیاض گر بسطا قتی

گریه در مژگان ناز دادرس پیچیده ام

دیده را از پرتو روی تو تابی میدهیم / کاش نظاره را از شعله آبی میدهیم

از لب لعلت حدیثی بر زبان می آوریم / گفتگو را غوطه در موج شرابی میدهیم

ساقیا بر

پیچ و تاب عطسه در مغز جهان می افکنیم — چون ز بزم دل برون دود کبابی میدهیم

میکشیم آغوش مژگانی ز سنبل گر بناز — موج را بر روی دریا اضطرابی میدهیم

فتنه از هر طرف بیدار میگردد ز خواب — چون بیاد چشم مستش نیم خوابی میدهیم

رنگ زلالیش برون از دامن هستی برفت — این کتان را شسته در مهتابی میدهیم

موج معنی هر طرف فیاض میگردد روان
چون عنان گفتگو را پیچ و تابی میدهیم

سوخت هر جا خسته ما هم جا با سوختیم — زد بر آتش خویش را پروانه و ما سوختیم

جلوه پرواز اوج فقر کار مشکل است — تا در آن کو جلوها کردیم و پرها سوختیم

داد ما را خضر کی از چشمه خود مدد — ما که از لب تشنگی در قعر دریا سوختیم

ز آتش سوختن آزادگان را ننگ بود — آتشی از خود بر آوردیم و خود را سوختیم

شمع از سر در گرفت و سوخت کم کم تا بپا — ما سراپا در گرفتیم و سراپا سوختیم

بال و پر از شعله کردیم از پی پرواز شوق — تا سر دیوار دل رفتیم و آنجا سوختیم

سوختی در آتش و خاکستری بر جای بود
سوختن این است اگر فیاض ما وا سوختیم

چو صبح از آفتاب طلعتی یکدم هوس دارم — بر آید کار من شاید بگوشم تا نفس دارم

تمنای گلستانم نگیرد دامن رغبت / که من شاخ گلی با خود ز هر چوب قفس دارم

ز شاخ همتم با دست کوته مثل گلچینی / هوای اوج عنقا با پر و بال مگس دارم

هزاران منزلم طی گشت و من در اولین گامم / که از برگشته بختی پا به پیش و به پس دارم

کجا با کاروان شوقم اندازد عنان تابیت / امید حلقه در گوشی ز آواز جرس دارم

گلستان محبت را نهال پیش پروردم / گل داغی بزیر هر بن مو پیش رس دارم

چو با عشق آشنا گشتم بیزار از هوس گشتم / ندیم بزم سلطانم چه پروای عسس دارم

چو صبح از خنده‌ام گر نور باشد جای حیرت نیست / که پنهان آفتابی در گلوی هر نفس دارم

کلیم رنگی ندارد از بهاران چمن فیاض
ندانم رنگ گلزار که و بوی چه کس دارم

بر گرد درخت سبزه و گل سر زده در هم / دارد چمنت برگ گل و سبزه بر هم

شیرینی و شوری بهم از خنده و دشنام / در حقهٔ لعل تو شکر هست و نمک هم

کم نیست کمند دست تطاول ز اسیران / زلف تو که از دوش گذشت است و کمر هم

گر صلح نخواهی بمن از جنگ چه مانع / برخیز که ما تیغ نهادیم و سپر هم

مرغان چمن بال پرواز شکستند / ما را نبود قوت افتادن بر هم

از هول شب گور نترسیم که ما را / بسیار شب اینطور گذشت است و بتر هم

فیضی ۱۲

فیاض برد درد سر از کوی تو فردا
مهلت مدارای تو یک روز دگر هم

هر جا که نام درد دل مبتلا بریم — رنگ اثر ز چهره سعی دوا بریم
چون نبض خسته منجمد اینجا دل کسی — بیمار عشق را چه به دارالشفا بریم
اظهار درد بیشتر از درد میکشد — صد درد میکشیم که نام دوا بریم
صد ره بما مطالب کونین عرض کرد — همت نهشت دست بسوی دوا بریم
تکلیف پادشاهی دنیا بما مکن X — درویشیی که هیچ نیرزد کجا بریم
بیگانگان بدرد دل ما نمیرسند — این تحفه پیش که بر در آن آشنا بریم

فیاض حرف عقل چه لازم به بزم عشق
در پیش پادشاه چه نام گدا بریم

ندید کشت امل قطره‌ای ز جوی کسم — ز تاب آینه روشنست چهره ناموسم
نسیم بوی گلی تازه بر مشامم زد — باحتیاط بگیرید رخنه قفسم
فغان که نشنوم آخر بگوش کس نرسید — میان قافله گم گشت ناله جرسم
بدست کوته اندیشه بلندی هست — بجوی جلوه عنقاست در پر مگسم
هزار مطلب سربسته در دلم گره است — ولی ز شرم طلب تنگ میشود نفسم

بکلاه گوشهٔ فقرم لقب از ارزانی — کزو بدولت جاوید بست دستارم

گذشت تیغ وی از ننگ خون من فیاض

قبول شعله نکردید مشت خاکسترم

خواهم ز داغ عشق لباسی به بر کنم — الماس کو که پاره این دست تر کنم

ای ناله بی رفیق بجنگ اثر مناز — صبری که آه سوخته را هم خبر کنم

بر اوج شعله جلوهٔ پروازم آرزوست — کو آتشی که تربیت بال و پر کنم

بی گریه پرتوی نه دهد صبح طالعم — کو خون که روغنی بچراغ سحر کنم

معشوق مبتذل شود از یک نگاه گرم — نگذاشت غیرتم که در آن دل اثر کنم

مهتاب شمع و محمل ما بوته زاد فقر — اسباب جمع آمده خواهم سفر کنم

فیاض نامه‌ای که نوشتم ز دیار

از شوق سبز کرده قلم گریه سر کنم

یاد ایامی که در دل مهر یاری داشتیم — ناروا بودیم اما اعتباری داشتیم

با رخ و زلفش که روز و روزگاری — طرفه روزی داشتیم و روزگاری داشتیم

در غمش کار ما بی اختیاری بود و بس — در کف او بود اگر هم اختیاری داشتیم

دیده در گرد رمد چون آفتاب ابر بود — یاد ایامی که ما هم اعتباری داشتیم

[illegible]

خدمت روشنگران خضر ره این چشمه بود — سالها همراه سبزه بودیم و غباری داشتیم

در خزان رنگ ما فیاض هم سرسبزی مکن
بیش ازین ما نیز دستی در بهاری داشتیم

چون بیاد زلف او زلف غم افشان میکنم — میکشم آهی و عالم را پریشان میکنم

گلستان بی روی او بر من جهنم میشود — من که دوزخ را بیاد او گلستان میکنم

دامن وصلش اگر در کف نیاید یکنفس — با گریبان دست او دست و گریبان میکنم

میروم از بس بلاگردان نخل قامتش — در میان جلوه نازش بسمل افشان میکنم

تا بیابم لذت گفتار او را یکنفس — گوش را هم بعد ازین چون دیده حیران میکنم

دردمندم چون روا داری غم بیدادم رخوش — من که درد عالمی را از تو درمان میکنم

کام فیاض از تو گر دشوار باشد غم مدار
میشوم نومید و دشوار تو آسان میکنم

بیرحمی بالای زبردست تو نازم — کافردلی چشم سیه‌مست تو نازم

خون ریخته تا دامن صحرای قیامت — این زخم که بر من زده دست تو نازم

دوران چو تو یک ترک کماندار ندارد — صیدی چو من انداخته شست تو نازم

باآنکه ز هم تنگ‌دل آموشند لطیفی — آن حسن بحسن دلبری پوست تو نازم

فیاض باین غزل شدی صید دوی آخر
انداز بلند نظریت تو نازم

راه سر وفا شد درین دشت الم گم کرده‌ایم / آهوی وحشی این صیاد دم گم کرده‌ایم
غیر نقش پا نگذاشتکام از در هستی برون / خویشتن را در بیابان عدم گم کرده‌ایم
بعد وصل کعبه دوری بایست تا قانع نبود / بسته ام احرام و خود را در حرم گم کرده‌ایم
موسی وقتیم افتاده ز رخش کوه طور / عیسی عهدیم و نقد فیض دم گم کرده‌ایم
زاده دردیم اسباط طرب ازما مجوی / وجه شادی در ره تحصیل غم گم کرده‌ایم
پادشاهیم و گردون پایه تخت ما ولی / همسالانی تا طبل و علم گم کرده‌ایم
خدمت میخانه گر کردیم عبث با مکسر / ما کلید کعبه در بیت الصنم گم کرده‌ایم
در ره دل عقل و هوش اول قدم در باختیم / بهر یک آئینه جمشید جام جم گم کرده‌ایم
راه اگر پیدا شود معلوم خواهد شد که ما / اندرین وادی رهی در هر قدم گم کرده‌ایم
آشیان بر بوته خاری نهادیم و خوشیم / ما که پرواز گلستان ارم گم کرده‌ایم

ره بسی گم شد درین وادی ز ما فیاض لیک
راه بر دیگی چنین هموار کم کرده‌ایم

در طور فنا مژده دیدار شنیدم / این مژده ز لعل [illegible] ار شنیدم

بی چشم درین نامه بسی سطر خواندیم | بی گوش درین پرده بسی راز شنیدیم

ای فلسفیان مژده که در میکدهٔ عشق | بوی قدمی از در و دیوار شنیدیم

یک نغمهٔ مستانه که بی پرده سرودیم | بس طعنه که از مردم هشیار شنیدیم

آزادگی نیست چو پرواز نگاهست | این زمزمه از مرغ گرفتار شنیدیم

از بادهٔ تحقیق بجایی خبری نیست | این نکته ز مستان خبردار شنیدیم

از ما خبر عشرت گلزار چه پرسی | ما نام گل از گوشهٔ دستار شنیدیم

آن حرف که منصور از آن بر سر دار است | موسی سخنش نیز ز سر دار شنیدیم

رازی که ازل تا ابد کس نشنیدست | از یک مژه بر هم زدن یار شنیدیم

طومار زمان هر چه ز بر داشت بتدریج
ما زان همه فیاض بیکبار شنیدیم

تا یکی بر بستر آرام تن باز افکنیم | بی بودگی خویش را در دام پرواز افکنیم

گوشهٔ امنی ندارد گلشن و این آشیان | خویش را در دامن چنگال شهباز افکنیم

بی خراش سینه ز لفظی که دارد ناله را | پیچ و تاب چند بر ابریشم ساز افکنیم

شکوه‌ها نازک شد ندارد تاب نقاب | پرده بر روی نگاه از چهره راز افکنیم

ناز بالش از رعنا کشانیم بهر خواب | تا هیولی راحتی بر بستر ناز افکنیم

وقت آن آمد که با گل در چمن هر صبحگاه / از صدای خنده آوازی به آواز افکنیم

در هوای وصل او فیاض هر دم از شتاب

صد گره بر بال مرغ از شوق پرواز افکنیم

لبی پر شکوه از یاران بی‌مهر و وفا دارم / دلی صد پاره از زخم زبان آشنا دارم

بحال چون منی کافر نگه رحمی کی آرد / چه دارید ای مسلمانان بمن هم من خدا دارم

کدو با چاره می‌سازم بدرد خویش می‌نازم / ازین بیشم طبیبان تا علاج ناروا دارم

بکام عمر کوته چون توان طی کرد هجرانم / ره دور و درازی گر من در زیر پا دارم

کشیده‌ام من از دستم بریده تیر از شستم / بچندین ناامیدیها هنوز امیدها دارم

غم ساحل درین دریا چو موج مضطرب دارم / دل جمعی همین از اضطراب ناخدا دارم

که عرض حال من پیش تو بی پروا تواند کرد / نه آه درد دل پرواز نه اشک رسا دارم

باقبال شهادت چون امید من سرفراز آید / که شمشیر تو بر سر سایه بال هما دارم

بدیداری که می‌بینم تسلی چون کنم دل را / که دل ذوق تماشایت جدا و من جدا دارم

اگر بیگانه‌ام زین آشنایان جرم کی دارم / دگر تعلیم می‌بیدن زبان نگاه آشنا دارم

نمی‌دانم که در بزمت چها گفتم چها کردم / ازین گردن فرو بردن که گفتن چها دارم

ز هر بازی غبار خاطر من چون نمی‌آید / که در بازار بی‌چشمان دکان توتیا دارم

زبان نابسته‌ام با کاینات هم‌زبان هیهات
تو هم گر گوش می‌بندی که گوشت هیچ‌جا دارم

دماغ درد دل شنیدن زان غمزه می‌خواهم
که از وی درد دلها دارم و آنگه بجا دارم

مکن فیاض بر طبعم نشتر که گشته همت من
که بر دامان قاتل منت خون‌بها دارم

بعد عمری از غم اگر عشرتی آرزو کنم
خون جگر فشارم و در گلوی سبو کنم

سوزن خار خار غم آمده در کفم کجاست
رشته راه وعده تا جگری رفو کنم

روی نگاه با تو نیست نگاه با رقیب +
چند گل نظاره را در چمنت روبرو کنم

بهر طواف کوی او حرمت پاکدامنی
آب گهر فشارم و در قدح وضو کنم

چون بفریب عشوه گوشه چشم خم کنند
جان هزار وعده را در تن آرزو کنم

زهره آن نگاه کو تا برخ تو بنگرم
طاقت آن دماغ کو که گل تازه بو کنم

بیهده فیاض من قصه خویش بس مکن
من نتوانم آنقدر گوش بهرزه گو کنم

نتوانم ای فلک گر دستی بر کسی زنم
از خدا تا ناله در خرمنت آتش زنم

یاد او در هجر گل بر سرم بی خار نیک
باده در دامن او داکنون می بیغش زنم

میجهم گر چون سپند از آتش خود دور نیست
مسکنم میدان که خود را خوب بر آتش زنم

دل ز بس تنگ است ما را صبح محشر هم که باز
یکنفس چون غنچه دیگر با دل پر خون نفس بر هم زنم

کار بر من تنگ دارد صحبت زاهد کجاست
وسعت مشرب که گوی با فی مهوش زنم

آتش افسرده دارد چراغان مجاز
کو حقیقت تا بقتل شعله آتش زنم

با صمد دارد طلب قاضی و در دل با صنم
آتشی خواهم برین کافر مسلمان تش زنم

خوش آنکه رویت بینم و در روی تو حیران شوم
تو در رخم خندان شوی من از غمت گریان شوم

آن قد رعنای ترا هر لحظه گردم گرد سر
وان سرو بالای ترا هردم بلاگردان شوم

تو خنده را در زیر لب از غم من پنهان کنی
من آشکارا گریم و در زیر لب خندان شوم

تو در حیا غلطان شوی از گریه بیجای من
در خنده پنهان تو من در گریه پنهان شوم

از شرم رو گردان تو و ز خنده پنهان تو
سر تا بپا خندان شوم پا تا بسر گریان شوم

چون با در دل گویم بتو چون کام دل جویم ز تو
نه من کنم فهمش نه تو از بسکه سرگردان شوم

چون چشم پوشانی ز من چون رو بگردانی ز من
دل آه را میدان دهد من گریه را سامان شوم

اشک حیا حیران شود از پیش مژگان شود
بر برگ گل غلطان شود در خاک و خون غلطان شوم

بر سرو میپوشی قبا از موی می بندی کمر
بر لب تبسم میسازی سخن سهل اگر حیران شوم

از لطف بنوازی مرا و ز غم ببر داری مرا
چند آنکه میآزاری مرا من بیشتر حیران شوم

از هیچ و تاب آن کمر هیچ دلم بر نگذرد گر — فیاض نتوانم دگر این درد را درمان کنم

کس چه داند آنچه من زان شوخ رعنا میکشم — می نمایم قطره در جام و دریا میکشم

طاقتم لبریز شد آهی ز دل سر میدهم — پرده از رخسار یکعالم تمنا میکشم

در محبت انتقام جمله اعضا بردست — رشته دل میکشم گر خاری از پا میکشم

کرده ام عزم سفر از بیم تنهائی کنون — مدتی شد انتظار راه عنقا میکشم

تاب دیدار کسی ندارد دیده بیتاب من — سر بسر حیرانی در چشم بینا میکشم

کی بقصد تکلف یکنفس نظر بر سرو باغ — میل حسرت بتو در چشم تماشا میکشم

اخترم همسایه عیسای مریم گو مباش — من ترا دارم چرا ناز مسیحا میکشم

عشق چون میساخت چشم کام مجنون مصر کفت — انتقام پیر کنعان از زلیخا میکشم

من کجا و آه بی دردی کجا کز ضعف دل — ناله را با صد کمند از سینه بالا میکشم

هم هجران برد از کام دلم ذوق وصال — میکشد امشب خماری ما که فردا میکشم

با خیال سقوی فیاض عمری شد که من
بارهای خلق بر دوش مدارا میکشم

چون فشاند زلف او اندیشه آرائی کنم — تارهای آه را بر لب چلیپائی کنم

شد چهل سالم از غفلت و زین سامانی نیست — از تعب تا کی در سر زلف تو ترسائی کنم
می توان دادن بیکدل داد سودای ترا — همچو دل هر قطره خود را بر کره سودائی کنم
در تماشا یکسر موی ترا شایسته نیست — چون نگه از هر سر مو را تماشائی کنم
با عنایات ازل دشوارها دشوار نیست — گر تجلی رو دهد من نیز موسائی کنم
در تغافل گرم بینی گر قدر غنای ترا — تا قیامت عشوه بر خوبان غنائی کنم
جلوه هر دم جای دیگر میکند حسن رخش — خویش را معذورم از دل هر جائی کنم
شمه از لطف پنهان تو گویم آشکار — در تمنای تو عالم را تمنائی کنم
میتوان آوارگی در گلشن از بویش فکند — میبرم گل را مگر چون لاله صحرائی کنم

یاد همت میدهد فیاض اندر خطر
کشتی خود را همان بهتر که دریائی کنم

بدم با ناله بلبل دل افسرده دارم — بطبعم میخورد گل خاطر آزرده دارم
نگاه گرم میخواهم که آتش در دل افروزد — که عمری شد درین خلوت چراغ مرده دارم
خرامی سوی من هم ای نهال نو علم عمری شد — که بر شاخ تمنا غنچه پژمرده دارم
نه آب از خضر میخواهم نه می از پیر میخانه — کف خونابه از داغ دل افسرده دارم
نکونه کردن دست از خوان نعمتش — لبی صد زخم دندان امید خورده دارم

بدل از غمزهٔ جانان نه صبرم ماند و نه طاقت   درین منزل متاع سیل جبر خورده دارم
بزیر لب سخن نگردد کار ورنه غنچه می‌دانم   که من هم از دل صد پاره مشت خورده دارم
چه حسرتها ازو خوردم ندانم تا کمتر بردم   همان باشد گر ازوی خورده یا برده دارم

نه از دل ناله می‌جوشد نه لب خونابه می‌نوشد
دگر فیاض خوش هم شکایت افسرده دارم

بجان افزایم و خاک بدن در خاکدان ریزم   بنای جسم را ویران کنم تا طرح جان ریزم
بنای گلستان عشق را آن تازه معمارم   که خون صد بهار افشاندم و رنگ خزان ریزم
ببلبل تا در آموزم طریق عشقبازی را   کف خاکستر پروانه را در گلستان ریزم
در نغمه اندازه تا بیند بحر من درهم   ز کوی مست خاشاکی بچشم بلبلان ریزم
تجلی گل کند از هر سر خاری درین گلشن   اگر عکس رخش از دیده در آب روان ریزم
ز خاک این چمن تا حشر گلها آتشین روید   اگر شبنمی بار از اشک چشم خونفشان ریزم
ترا از ناز حیف آمد که خارم در ره افتد   مرا خود در نظر ناید که در پای تو جان ریزم
چه خجلتها که از عشق تو دارد جسم بیجانم   به پیش این همای تا چند مشت استخوان ریزم

نصیب من نشد فیاض پروازی بکام دل
از آن ترسم که آخر بال و پر در آشیان ریزم

عجیب حالتی که بدل داغ هیچ یار ندارم | چسان بسیر روم روی لاله‌زار ندارم

بسی ز حسن چرا گل کنم که باب نسیم چو جوان | اجازت از دم گل نسیم اشکبار ندارم

رسیده وقت که گریبان بهار و سبزه دمید | خوشم که خاطر جمعی درین بهار ندارم

نفس ز ناله تهی گشت دیده بر سر شکم | پیاده برودم اگر سوار ندارم

کی است سایه سنگی که جست بوته خاری | که من ز خون دل و دیده یادگار ندارم

امید لطف و تمنای رحم و چشم مروت | بکوی حسرت ای بی‌وفا چکار ندارم

گرفت گرد سواد غم جهان قصه حاصل | که کار دیده سواری درین غبار ندارم

نظر بهیچ ندارم حذر ز هیچ نگیرم | چرا غبار ازین به که اعتبار ندارم

نگار آهوی وحشت غنیمت چه شمارم | همین بس است که در سینه خارخار ندارم

درین ستمکده فیاض از چه خوش ننشینم
جز بی تعلقی من درین دیار ندارم

دماغ گشت یکی گلستان و سیر باغ ندارم | هزار کار بدل دارم و دماغ ندارم

چه سود سوختن مغز چون دماغ تری نیست | فتیله را چکنم روغن چراغ ندارم

رهی بجای نبردم اگرچه در همه وادی | ز هیچ راه نپرسی که من سراغ ندارم

چه شد که همت من سودای بلند فتاد | کدام دود ز زلف تو در دماغ ندارم

شکفته گل که دل تنگ از آن دمی بگشاید | جدا ز دوست گل آن بهیچ باغ ندارم

همین ز باده عیشم تهی پیاله وگرنه | کدام خون دلست اینکه در ایاغ ندارم

چو برگ کاه که با جم نداد ازین رخ کاهی | کدام لاله که بر روی خراج داغ ندارم

مراست با غم عشقت فراغت همه عالم | همین ز درد و غم عاشقی فراغ ندارم

فتاده در قفس ضیق ذوق اوج همای
کنونکه قدرت سامان پر زاغ ندارم

دمی صبا ز همنشین زلف جانانی بوده ام | دوش ازین سودا بسی خواب پریشان دیده ام

بر مثال حلقه زنجیر زلف مهوشان | چشم تا وا کرده ام بر روی جانان دیده ام

میشوم دیوانه زنجیرم کنید ای دوستان | دوش دست زلف او در گردن جان دیده ام

ذوق اسلام از دل اهل عبادت میبرد | دین و آیینی که من در کافرستان دیده ام

میدهم جان در بها قماش جانان میخرم
این متاع قیمتی را سخت ارزان دیده ام

مرا خاطر بسوی دشمنست بد خویست میدانم | تو با من دشمنی لیکن ترا من دوست میدانم

نمیدانم که ره بر رشته کارم که زد اما | کلید حاجتم آن گوشه ابروست میدانم

نه از ساقی نصیب من همین پیمانه خونست | دل پیمانه هم پر خون ز دست اوست میدانم

نمیدانم دل گم گشته را آخر چه شد آخر — ولی در حلقه آن طره جادو رسیده‌ام
عجب دارم اگر امشب بسی با او نو دم گرد — که با زلفش نورد پیچ و غمزه‌اش خونبها رسیده‌ام
نمی افتد بمن تشریف شادی ای رقیبان — اگر در نامه بنفشه تا سر زانو رسیده‌ام

مگو فیاض از زاهد که با من دشمنی کرده
تو او را مغز دشمن او را اسرار دوست رسیده‌ام

از فکر خال و طره جانانه بگذرم — دام است به که از سر این دانه بگذرم
زان بیشتر که عمر بافسانه بگذرد — یکدم بیا بجانب میخانه بگذرم
بیمار عشق سر بکار نزند چو شمع — چون رشته کز سبحه صد دانه بگذرم
جا در دل زمانه نکردم ز تنگی — از گوش روزگار چو افسانه بگذرم
دل خون کنیم تا دگری از گل چو داغ — زین بزم همچو ساغر و پیمانه بگذرم
ای شمع باد سوختگان نیز اگر است — یکشب بیا به تربت پروانه بگذرم
جز عشق ره بکوی حقیقت نمی برد — از قیل و قال حجت حکیمانه بگذرم
از خانه بگذرم که آید چو سیل مرگ — چندان امان کجاست که از خانه بگذرم

رندانه نیست صحبت فیاض غیر حج
زین آرزو بهشت که رندانه بگذرم

گر چه خون گرمست با آن دیده همدم ساختم — داغ دل طب آتش زان محرم غم ساختم

پنبه بر داغ دلم گردد نمک از بخت شور — ساده لوحی بین که عمری صرف مرهم ساختم

ابر را در گریه افکندم چو طفل خورد سال — بسکه او را پیش چشم خون ز طرح نم ساختم

محرمی بایست تا دردی ز دل بیرون کند — لاجرم دل بسته با اشک دمادم ساختم

سازگاری کرد عمر فیاض با من بارها
دور بود از مردمی من نیز باغم ساختم

تا بکی پیوسته وصف طره پرخم کنم — خواهم این سودا دگر از خاطر خود کم کنم

نغمه ساز طرب با من نمی‌سازد دگر — گوش را خواهم که وقف حلقهٔ ماتم کنم

می نهم از دوربینی پنبه در گوش دماغ — چون نه بیدار دلان حدیث صبح مبهم کنم

رام خود نتوان شدن با آشنایان مجاز — وحشتی خواهم کزین بیگانه جانی کنم

صحبت این مردمان وحشی کند فیاض کو
اختلاط وحشیان تا خویش را آدم کنم

گاهی کمان ناله را جانانه زه کنم — گاهی کمند آه را گره بر گره کنم

سرت ندیده بخت مرا از تو دور ساخت — این داغ را بمرهم وصل که به کنم

شب تا سحر بیاد سر زلف دلکشت — در گوشه‌ای نشینم و مشق گره کنم

تا عاشقم زمانه مرادم نمی‌دهد — غرور را اگر به بوالهوسان منتسب کنم

فیاض کی بود که بماند از شهر خویش
ترک اقامت ده و سه در گذشته ده کنم

چه آفتم که خود آفت فزای خویشتنم — همه بلای منند و من بلای خویشتنم
اگرچه خاک رهم حمله بر سر خویشم — وگرچه خارم لیکن بپای خویشتنم
بباغ دهر زهم گذرد هر آن کس — همیشه دشمن نشو و نمای خویشتنم
مرا ز شکوه ز دشمن نه رنجشی از دوست — که با کمال جفا از وفای خویشتنم

هزار مرحله طی گرچه شد زهم فیاض
ولی ز دوری منزل بجای خویشتنم

عمرها از خدا درد ترا میخواستم — الفت جان و دل خود از خدا میخواستم
کام دل عمری ز چشمانت طلب کردم حیف — ساده لوحی بین که از بیماران دوا میخواستم
آسمان بر دیر میجنبد بی اندیشه کار — منصب افلاک را یکچند تا میخواستم
پیروا جسمها عجب ما را روا حق داده است — خویش را در نارواهایی روا میخواستم
هر کز امید دوا می در دل ما ره نیافت — درد او میخواستم از عشق تا میخواستم
صورت دیبای بستر تا شنیدم بید ورز — پهلوی از بستر راحت جدا میخواستم

محمد داود

صحبت افسرده این خام طبعان خست زد — در صف آشفتگان عشق جا میخواستیم

در پی این رهبران رفتیم و گمره شدیم — از پی گم کرده راهان رهنما میخواستیم

تا بکی فیاض این افسردگیها تا بکی

آتش سوزنده در زیر پا میخواستیم

گاه خود خوردیم و گاهی صرف مردم کرده‌ایم — هر چه از پهلوی دل ما تنعم کرده‌ایم

ناله گر دل شکستیم از شکیبائی نبود — آتشین بود آه بر گردون ترحم کرده‌ایم

نشأه شاید بجشد عمر اگر باقی بود — باده از خون دل عمریست در خم کرده‌ایم

عشق از خاصیت خود میرساند دل بما — ورنه ما در عشقبازی راه را گم کرده‌ایم

کاشیان فیاض از ما آبرو کم دیده‌اند

آبروی خویش صرف مردم قم کرده‌ایم

بجز تو جمله بیجا صحبت گرفتم — اگر چیزی وگر در دل گرفتم

بغیر از مصحف رویت کتابی — اگر خواندم همه باطل گرفتم

هزاران طعنه از هر دشمن و دوست — ز نافرمانی یکدل گرفتم

کتاب عشق را آسان نمودند — چو خواندم سر بسر مشکل گرفتم

همه از بهر منزل راه گیرند — چرا من راه را منزل گرفتم

تنگ آمدم ز کشتی وجود اندر بحر بلا   مراد و نجات از ساحل کرم

شدم بکشتن خون فیاض و آخر
بحسرت دامن قاتل گرفتم

بسی بکربلای غم کاشوخ ز اشکی نخوردم   ز سیل گریه بی اختیار آبی بجو بردم
بهر آبی بدر اندر آه نارسائی   ز سینه تا بلب آوردم و آخر فرو بردم
متاع دین و دنیا را بسود آن اعتبار آخر   برای خاک کویش تحفه منت ابر دادم
شدم خواهی بخواهی عاقبت قربان یار او   بسی بردار ز من او لیکن من این جان ازو بردم

نهادم عاقبت فیاض بر دل بار بدنامی
بدوش خویش تا کوی ملامت این سبو بردم

هردم ز گرم خوئی خود بر فروزیم   بر گرم هم مباش که بر من بسوزیم
باشد دهان تنگ تو ام روزی از ازل   زو دست کز ازل بجهان تنگ روزیم
زان شب که دل بزلف سیاه تو بند شد   روشن نمود بر همه کس تیره روزیم
خوش آنکه این لباس عناصر بیفکنم   تا چند بر بدن ز عدد اینه دوزیم

فیاض با تعیش ابد دل نهاده ام
دل خوش نمی‌شود ز نشاط دو روزیم

من بسته محبتم چه سازم　　سرباز ملامتم چه سازم

جا در دل همدمان ندارم　　من سوز محبتم چه سازم

پیوسته بکام دشمنانم　　من باده عشرتم چه سازم

در مشرب خویش خوشگوارم　　خونابه حسرتم چه سازم

راحت سر صحبتم ندارد　　شایسته محنتم چه سازم

گویند بزن بمهر اطفال　　من طفل طبیعتم چه سازم

فیاض بعزلتم چه خوانی

من عاشق صحبتم چه سازم

چون بر ابرویش نظر انداختم　　تیغ او دیدم سپر انداختم

هر نظرها کز دوست بر غیری فتاد　　آن نظر را از نظر انداختم

تا بکام دل توان پرواز کرد　　خویش را در بدر انداختم

مجلس فیاض دل را تیره داشت

خویش را جای دگر انداختم

تا ابد دیگر کسی از لعل تو یاد بوس کنم　　از لب ساغر اگر آرزوی بوس کنم

هر شبی کز تو مرا خانه منور گردد　　شمع را بر دگی خلوت فانوس کنم

منصب خاک رهی تا مدد من گردد / خواهم ای بادشه حسن که پابوس کنم

نفس سوخته آتش شد و نهد بر پر و بال / ناله در سینه چو از بیم تو محبوس کنم

منعم از عشق و جنون چند کنی بس فیاض
من نیم آن که دگر گوش بسالوس کنم

عمریست که در کوی بلا خانه ندارم / گنجیم و لیکن دل ویرانه ندارم

ننگست دلا سوختن از آتش دیگر / در عشق سر منصب پروانه ندارم

آخر دم واعظ نکند آتش ما را / خوبست دگر گوش بافسانه ندارم

تا بی کس و کو یار خرابات نشینم / جایی بجز از گوشه میخانه ندارم

از لعل بتان کام دل ما نکشید / جز حسرت لعل لب پیمانه ندارم

هر کس بجهان راهبری داشته از عقل / مائیم که غیر از دل دیوانه ندارم

دنیاطلبان در گرو خانه و مالند / ما مال نیندوخته و خانه ندارم

هر جا که بود دانه بود دام بر آتش / ما دام نهادیم ولی دانه ندارم

فیاض متاع سفر آخرت خویش
چیزی بجز از مشرب رندانه ندارم

یکجلوه از آن نرگس غماز ندیدم / تا جان هدف ناوک صد ناز ندیدم

در غنچه بود نهان رخ مهر وفایت ... چشمی که بحسرت نبود باز ندیدم

بی همنفسی بین که درین گلشن گیتی ... در ناله قفس دم و هم آواز ندیدم

چون نیزه نیاسیم که در مشرق طالع ... یکصبح گریبان ترا باز ندیدم

آن پای فرو رفته مرغیم که هرگز ... در طالع خود جلوه پرواز ندیدم

امنیت معمور عشقست که در وی ... قفل در خلوتکده راز ندیدم

عمریست که در حلقه این عملکده فیاض

سازی بجز از ناله خود ساز ندیدم

ز ابر دیده در و دشت را پر آب کنم ... ز رشحه مژه خون در دل سحاب کنم

چنین که سر سرم جوش گریه بر دست ... که زهره فلک از نهیب سیل آب کنم

مثل شدست بدبختی آسمان کهن ... همان بهست که این خانه را خراب کنم

حرام باد بمن لذت شهادت را ... اگر بزیر دم تیغت اضطراب کنم

نهفت بلکه بشیدا سیلاب گریه ام فیاض

که یک شب این مژه را آشنای خواب کنم

چند بر سنگم زنی من شیشه جان نیستم ... چند با ما ظلم کنی خون شهیدان نیستم

ای مسلمانان مسلمانی اگر اینست و بس ... من یهودم کافرم گبر و مسلمان نیستم

دست بطالع کجا و کوشش دامان دوست	خاک هم گردیده‌ام و در خور دامان نیستم

تنگم این طالع نمیدانم چسان گویم سخن	پای تا سر دردم و ممنون درمان نیستم

میرسد هم ناله گاهی بگوش بلبلان

اینقدر فیاض هم دور از گلستان نیستم

کاش چون پروانه من هم بال و پر میداشتم	جرات گردیدنی هم گرد سر میداشتم

فرصتم پامال بیکاریست چون یاران کنم	کار میکردم کهی فرصت اگر میداشتم

میتوانستم گرفتن گاهی از خود هم خبر	گر درین مستی ازو گاهی خبر میداشتم

گریه خونین جگر نگذاشت در سر کار من	میزدم بر قلب اندل گر جگر میداشتم

یا فلان فرصت که فیاض از مددکاری آه

کامکاهی خویش را از خاک برمیداشتم

شب وعدهٔ نظاره ز حسنش ابرام کرده‌ام	صد کار پخته از نگهی خام کرده‌ام

ما را ز دام یار قفس با شکست بال	پرواز سر حلقهٔ دام کرده‌ایم

کاری بمدعا نشود جز بوصل یار	ما امتحان باده و پیغام کرده‌ایم

شهدی که چاشنی شکر خنده میدهد	نوشش ز تبسم لب دشنام کرده‌ایم

فیاض را ز اهل دیانت شمرده‌اند	این قوم را ببین که چه بدنام کرده‌ایم

چو گوی عرصهٔ آفاق بس که گردیدم — که تا چو چوگان از هر چه بود برگشتم
سطول امل عرض تمنای ما جهان کم بود — امید خود بتو بستم و از جهان گشتم
بپای آه سحر چون دعای بی تاثیر — هزار بار بگردون شدم و برگشتم
بهر چه شست گشادند ما هدف بودیم — بهر که تیغ کشیدند ما سپر گشتم

نزد غیوری ما حلقه بر دری فیاض
اگرچه در همه آفاق در بدر گشتم

هر صدا که باز آمد از همتم — جا داد عشق بر سر کوی ملامتم
شمعم بزم شرح محبت بکیفیت من — باشند نشان سنگ تو مهر نبوتم
اظهار شکوه از ستم دوست کافرست — ای لاله داغدار بروئی ز تهمتم
آن شعله بین که با همه آغوش دشمنی — یکدم جدا نگشته ز آغوش حسرتم

فیاض طعن خواری من بیش ازین مکن
خوارم ولیک خوار دیار محبتم

جمال شاهد رحمت نمی‌نماید از گنهم — که خال چهرهٔ عفو است نامهٔ سیهم
بنقد هستی من سکه فقر زده اند — بملک فقر کنون عمرهاست پادشهم
سرم بلند بگردون فرو نمی آید — که در قلمرو دیگر زنند بارگهم

عجب گر تا ابد هم رستم از وصل / که عشق او ز ازل کرده است روبهم

نشد گنجم آن نازنین جان خجلم / که در نظاره او آب میشود مکهم

به رنگ دستهای خونش الفتی دارم / که شکنهای قفس را انگشتان بهم

جان ز خواب عدم جستم ازل فیاض

که تا ابد نتوانم نهاد دیده بهم

حال خود را خراب می‌بینم / مرغ دل را کباب می‌بینم

تا دم آب تیغ او خوردم / بحرها را سراب می‌بینم

مردمهای چشم او بگذشت / دگرانش بخواب می‌بینم

بس که برگشته‌ام بیاد رخت / ذره را آفتاب می‌بینم

هر سوالی که داشتم فیاض

از لب او جواب می‌بینم

زخمی بدو صد جان ککف ناز تو دیدم / دیدم که بس ارزنده متاعی خریدم

نرسیدم از آلودگی دامن پاکت / در عشق تو آن بود که در خون طپیدم

پرواز گلستان تو اند بعد عشقت / تا بر نشکستم بمرادی نرسیدم

تا کعبه مقصد قدمی پیش نبرده است / میدان ازل تا ابد هرزه دویدم

ای قوم

رفتیم ز در خانقه و مدرسه فیاض
تا تاک در آغوش خرابات خزیدیم

جدا ز قطره نابسته تو نیست ایم
بیا که لعل تو خونین جگر حبابیم

از آن چو موج نه بینیم روی ساحل را
که ما شکسته دریا بان گردابیم

همیشه در شب غم با خیال مه رویان
فسرده خاطر و روشن روان چو مهتابیم

ز خاک فقر و فنا سر نمی کشند
بجا که خشت سر کرده کان اسبابیم

بما ز اهل جهان هر فسانه گفتند
شد آفتاب قیامت بلند و در خوابیم

چگونه رم کند آرام در طبیعت ما
که در شب ز گرو مژگان سیمابیم

بر ره میکده پنهان چه میروی فیاض
فقیه مدرسه داند که ما ازین بابیم

خوش آنکه دست بدست سبو کشی باشم
چو دیده باز کنم روبروی می باشم

چرا خورم غم روزی چو میتوانم کرد
که زنده ما بعبادت سبوکشی باشم

ز قیل و قال چگونه دلم گرفت کجاست
زبان حال که در گفتگوی می باشم

ضرور نیست مکیدن لب پیاله می
همین بس است که در آرزوی می باشم

ز نام می چو توان شد نه یافتن فیاض
چه لازم است که در جستجوی می باشم

تا خبر رسد از تو خونین جگر افتم	چون نقش پی خویش بهر ره گذر افتم

از هجر تو نزدیک بدان شد که سراپا	خون گردم و یکقطره ز مژگان تر افتم

در دیده اگر جای دهد خصم عدابت	آن به که رقیبان ترا از نظر افتم

تا ره بسراپرده سیمرغ توان داشت	چون پرتو خورشید چرا در بدر افتم

وقتیکه چو غنچه ز ابرام تو فاضل
از پیرهن تنگ صبوری بدر افتم

زچشمان تو راز خویش را بنهفته میخواهم	بسی ترسیده ام آن فتنه‌ها را خفته میخواهم

ز بدگویی دشمن راز دل پوشیده میدارم	ز دم سردی غیر این غنچه را نشکفته میخواهم

ز مژگان قطره‌های اشک را از دیده میگیرم	ز رشک این گوهر شاداب را ناسفته میخواهم

سر زلفی بدست آرم که با مجموعی کار خود	دو روی خاطر ایام آشفته میخواهم

زبان چون غنچه سوسن بهم پیچیده‌ام فاضل
مگر درد دل ناگفتنی را گفته میخواهم

آهی از دل از پی دفع گزندی میکشم	چشم بد را سرمه از دود سپندی میکشم

تا بشانی سرو قد او سایه بر ما افکند	ما و دل هر صبح یاهوی بلندی میکشیم

ناتوانی بین که در عشق تو بار عالمی	با تن زار و جان دردمندی میکشیم

گرچه از آمدن خویش پشیمان بودم | لیکن از رفتن خود نیز پشیمان رفتم

آمدم این همه ره دست بدامان امید | لیک با پای ابد دست بدامان رفتم

این که جز لخت دلم هیچ نداد نصیب | جرم من بود که ناخوانده بمهمان رفتم

همدمان منع من از ناله روا نیست کنن | بلبلی بودم و تا دیدن گلستان رفتم

غم هم کرد ملالت ز وطن بیش افزود | یوسفی بودم و از چاه بزندان رفتم

ز ملاقات من احباب ملال افزودند | گرچه چون موج صبا جانب بستان رفتم

بوی پیراهن یوسف شدم و بی آزرم | هرزه بود اینکه من از مصر بکنعان رفتم

دوری از دوست ندانی که همین فیاض

رفتم از درگه او لیک بفرمان رفتم

ما فیض کعبه از در میخانه برده ایم | سر خط مشرب از خط پیمانه برده ایم

تا یک نگاه سوختنی شد نصیب ما | بس شمعها بتربت پروانه برده ایم

فیض از زبوم و بر بخت ما مجوی | ما آبروی ناله مستانه برده ایم

ما و دل از متاع غم جانفزای دوست | هر یک نصیب خویش جداگانه برده ایم

ای سیل بر مگرد که در انتظار تو | عمرها که رخت بویرانه برده ایم

ما را بجز صفای دو عالم نمانده است | از دل غبار محرم و بیگانه برده ایم

فیاض اگر خراب شود آسمان چه باک
ما هرچه برگرفته ازین خانه برده‌ایم

کی بی تو سیر سبزه و گلگشت می‌کنم | در چمن خط تو من سیر بهشت می‌کنم
با سیر کوی دوست گذاری کنم یاد بهشت جاودان | بر در کعبه مردم سیر کنشت می‌کنم
آیینه‌ام چه می‌کنم دیدن زاهد آرزو | صورت خوب خویش را هرچه درشت می‌کنم
میل رخ نکو بود لازمهٔ سرشت من | کی به نصیحت تو من ترک سرشت می‌کنم

چند چو فیاض بهم دل بوفای این جهان
ترک علاقه ما ازین زین دو سه خشت می‌کنم

چند از گل سخن عرض تجمل شنوم | لاف آشفتگی از طرهٔ سنبل شنوم
بوی گل آمد و رفت از دل من صبر و قرار | چکنم آه اگر نالهٔ بلبل شنوم
پرده بردار که غیرت بجنون خواهد زد | تا کی از باد صبا وصف رخ گل شنوم
هرچه در گوش تو آهسته رقیبان گویند | من بر آواز بلندش ز تغافل شنوم

گشت فیاض ز غیرت دل بی‌تاب مرا
تا کی از وی سخن ناف و تجمل شنوم

جز داغ جفا بر دل مهجور ندیدیم | جز نقش پی شعله درین طور ندیدیم

موری سلیمان نشد به صرفه درین ملک	در کشور همت بازوی بی زور ندیدم
بس داغ که ناسور نمودیم و درین باغ	کاری بجز از مرهم کافور ندیدم
گفتیم شبی با تو بسر آریم و یکی صبح	در ناصیه بخت خود این نور ندیدم

فیاض تو در صبح زنی غوطه ولی ما
در طالع خود جز شب دیجور ندیدم

نه هر آنگه غم بر دلم تنگ مینالم	ولی بی ناله بودن در قفس تنگ مینالم
کس رحم اگر میداشتم یک ناله میکردم	دلم جمعست میدانم دلش سنگست مینالم
نه قانونیست در سوزم نه آهنگیست در سازم	نفس را دستگاه ناله تا تنگست مینالم
درین پیرانه سر منعم چه حاصل کردن از ناله	مرا تا قامت خمیده چون چنگست مینالم
مرا با تو اگر وصلست و هجرانست میسوزم	ترا با من اگر صلحست اگر جنگست مینالم

گهی چون بحر در جوشم گهی چون کوه خاموشم
بلی فیاض مدهوشم به هر رنگست مینالم

گهی که نامه بسوی تو دلربا بنویسم	شکایتی بلب آیدم ولی دعا بنویسم
شکایتی که دلم در تموج آمده هیهات	دگر چها بلب آیدم دگر چها بنویسم
بیاد قد تو هر مصرعی که در قلم آرم	کنم بهانه مشق و هزار جا بنویسم

گرفتم آنکه تو لب حدیث برکشی جانان کرشمه چون بنگارم چسان ادا بنویسم

ز عشوه‌های تو هر دم بلوح خاطر فیاض

هزار معنی بیگانه آشنا بنویسم

صیت حسنم که با آفاق بجنگ آمده‌ام بی تسخیر دو عالم ز فرنگ آمده‌ام

چهره حسن غیورم که ز رشک دل غیر تا با قلیم حیا رنگ برنگ آمده‌ام

خرمن خنده چو گل میدهم امشب برباد غنچه شوخم و از شرم بتنگ آمده‌ام

ملک تسلیم شدن گوشه امنی دارد با امیدیست که در دام نهنگ آمده‌ام

نخل یکتاییم آخر ثمر شهرت داد رفته بودم پی نام و پی ننگ آمده‌ام

مژده ای دوست که دیگر نتوان لب بستن شیشه نازکم و سخت بسنگ آمده‌ام

با تو گفتم سپر عجز کشم فیاض

تیغ افکنده‌ام و با تو بجنگ آمده‌ام

ز گرمی دستگاه اهل عالم تنگ می‌بینم سزاواری کمان گرمست و هم در تنگ می‌بینم

برنگ بوی مبالا دامن خود را درین گلشن که زیر پرده هر غنچه صد نیرنگ می‌بینم

حقیقت در لباس مجازی جلوه‌ها دارد فروغ آتش طور است اگر در سنگ می‌بینم

تو صیادی و الفت جو من رم خورده جنگ خو ترا گر صرفه در صلحست من در جنگ می‌بینم

هزار آتش اگر آتش طور است و هر کوه وادی ایمن ۱۰
ز خود بینی ولی آیینه‌ها در زنگ می‌بینم

تو در فکر بدخشانی و هر سنگم بدخشانست
که خون لعل جاری در رگ هر سنگ می‌بینم

نمی‌دانم چه آتش آمد درین ره عاشقان را
که منت استخوان در هر سر فرسنگ می‌بینم

نکرد در دیر آهنگ هیچ نغمه عیشم
در آن بزمی که ساز زهره بی‌آهنگ می‌بینم

قیاس باطن از ظاهر کند بیدرد از نرگس
که گلها را به رنگ غنچه‌ها دلتنگ می‌بینم

به اطفال چمن تعلیم شوخیها که داد امشب
که طفل غنچه را بسیار شوخ و شنگ می‌بینم

همین نه لخت جگر در دهان غم دارم
هزار نعمت الوان به خوان غم دارم

بیار نالهٔ عشقت فرو نمی‌آید
سری که بهر تو بر آستان غم دارم

مرا رسد که کنم نازها به هر عیشی
که دست در کمر شاهدان غم دارم

ز عهدهٔ صفت حسن بر نمی‌آید
زبان عشق که من در دهان غم دارم

مرا جگر ز غمش صید خون کشیدهٔ من
هزار زخم نمایان نشان غم دارم

دمی ز عزت سرگشتگی نیاسایم
چه کوکبست که بر آسمان غم دارم

دمی که دیده نه بر جلوه قدت بازست
هزار قافله حسرت زیان غم دارم

زبان زمزمهٔ عشق گر چه نیست مرا
ولی به هر سر موی زبان غم دارم

مگو که فارغم از عیش و در غمت همه باق — چه مغز عیش که در استخوان غم دارم

تعیش عالمم اگر شب بیار غم سهلست — کنون که دست طرب در میان غم دارم

چنین نحس بکمم کو مپرس زمانه که من — عجب سلطنتی در جهان غم دارم

همین نه بلبل و پروانه زیره خوار منند — هزار سوخته جان میهمان غم دارم

برند ناله شب بر زبان آه سحر — چه جنسها که درین دکان غم دارم

قطار اشک ز غمنامه ام برآب و سوز — ز بهر هر نفسی صد داستان غم دارم

چه غم ز گرمی خورشید محشرست مرا — که چتر آه سر سایبان غم دارم

ز خون دیده غلطیده ام ز رشک آبله هجر — به هر دیار روان کاروان غم دارم

نشانه رخش دل صد ره در استخوان حقیقت — خدنگ ناله که من در کمان غم دارم

چه شد که عیشم نامهربانیم داد غمت — ولی درون و برون مهربان غم دارم

ز عیش دوستی سوفا دلت فیاض
چه شکوه هاست که خاطر نشان غم دارم

غلط کردم دلت را با ترحم آشنا کردم — ستم کردم بناکامی بمحرومی جفا کردم

هزاران شیوه در جور و جفا در حق خوبان — چه بد کردم ترا با خویشتن گرم وفا کردم

نگه ناکردنش فرصت بیستم داده گه داشت — تغافل کوشتر با نیکی و خوی جفا کردم

[illegible]

سخن کوتاهی میکرد در تقریر مطلبها
نگشتم نالهٔ در سینه صد مطلب ادا کردم

نشستم دور کز بی‌طاقتی صد بار در خاطر
گذشت از بس سخن تقریر کردنها دعا کردم

بکام شوق بی‌طاقت نهادم سر بپای او
نمیدانم چها کرد اضطراب و من چها کردم

فشاندم دامن الهی بشمع خلوتم امشب
ز ذوق بیکسی‌ها سایه را از خود جدا کردم

سبکتر گشتم از خود هر قدر افتاده‌تر گشتم
در این افتادگی‌ها سیر معراج فنا کردم

بمعراج فنا آن همنشین رو داده بود امشب
که عنقا صد رهم افتاد در دام و رها کردم

گل خجلت میبوسد سر انگشت نیاز مرا
نمیدانم گره از ابروی ناز که وا کردم

خضر آب بقا گوید مسیحا از هوا جوید
چو فیاض ورد دلها بدرمانی کرده‌ام کلام

حسابی نیست سخن‌ها آن بت شیرین سخن کردم
سخن بیگانه است از آشنائی گر من هم چو سخن کردم

کجا با یک زبان شرح غم او میتوان کردن
مگر از هر سر مو چون زبان گرم سخن کردم

قدم بنهاده‌ام از خود برون در دشت تنهائی
در این گردش گهی غربت شوم گاهی وطن کردم

وطن کردم چو خود را بکنج بیکسی منهم
شوم غربت همانا گر دلی با خویشتن کردم

همه او هم چو با خود بستم از آن در خیال او
اگر خارم همین باشم اگر گلخن چمن کردم

چنین کز وصف رویش از زبانم نور میبارد
عجب نبود که در هر بزم شمع انجمن کردم

چو می پرسند کز من حرفی زبان گرداند — چو می‌گویند بمن حرفی بگردانم هوس گردم

گهی مستور گه مستم گهی دیوانه گه عاقل — ندانم تا چه رنگی خواهی از من و نفس گردم

صراط المستقیم عشق چون بر نقش پا باشم — چرا در کوچهای عقل و وهم و شک و ظن گردم

چو آن لعل لب و آن در دندان جا آرم — ز عکس هر دو با هم هم بدخشان هم عدن گردم

کنم چون یاد چشمان ز شوخیهای خود مستش — برای جلوه آن آهوان دشت ختن گردم

بر بت میدارد مگر نگهی آن شوخ هر جائی — که هم میخانه هم می هم بت هم برهمن گردم

نمیدانم که در راه هوس منهم برگ تر باد و — همین دانم که عمری شد که گرد هر هوس گردم

کسی قدرم نمیداند بجز یعقوب نشناسد — اگر یک دم در کنعان چو بوی پیرهن گردم

اگر از حضرت فیضم رسد فیض امدادی

عیار پیرهن یابم بهار هر چمن گردم

با آن بیگانه امشب یکدو حرف آشنا گفتم — غرض را مغرض کردم سخنها بمدعا گفتم

نگاهش را نظر بستم بپائی ایستادیدم — گهی منع از جفا کردم گهی حرف وفا گفتم

رخش نازک دلش نازک حیا از هر دو نازکتر — سخن هیچی که صد پرده از رنگ حیا گفتم

زنام بوسه هم رنجش بود آن با — ولی پیغام از نگاه آخر بار نگاه حیا گفتم

نگاهش کی دوا آرد کی چاره بیمارش باشد — خجل گشتم ندانستم چه حرف ناروا گفتم

[illegible]

نمی‌دانم چها گفتم ولیکن بیقدر دانم ‎ ‎ ‎ که با من هر چه آن ابروی جادو گفت وا گفتم

لب تر را غنچه فردوس گفتم گرچه بیجا بود ‎ ‎ ‎ تبسم را بهشت جاودان گفتم بجا گفتم

بمن از گوشه ابرو چها کردی چها گفتی ‎ ‎ ‎ من از نظاره حسرت چها کردم چها گفتم

بیا فیاض گفتم هر چه دل میخواست در مستی

تو اکنون عذرخواهی کن که اینک دعا گفتم

تو یادی ترا کردم در بیداد خود کردم ‎ ‎ ‎ عجب فریادها از طالع فریاد خود کردم

زیاد خویش بیرون بودم رفته بار فتم زیاد تو ‎ ‎ ‎ بهر جا رفته از یادی که دیدم یاد خود کردم

بپای گمرهی با دست رفتن در ره عشق تو ‎ ‎ ‎ درین وادی رهی گم کردم و ارشاد خود کردم

مرا امید امداد کسان افکنده بود از پا ‎ ‎ ‎ مدد از بیکسیها جستم و امداد خود کردم

و از غمها تصیم بوده در دام گرفتاری ‎ ‎ ‎ عجب رحمی در آخر بر دل آزاد خود کردم

غم مجنون خسرو و عجب ننگ عاشقی را ‎ ‎ ‎ چه جا کت اینکه من در کار فرهاد خود کردم

دم از صیاد میکردم چو در دام خویشتن افتادم ‎ ‎ ‎ ز خود رم کرده خود را رام با صیاد کردم

غم من بود با عشق شادی ورا با این دم ‎ ‎ ‎ که خود غمگین خود گردیدم و ارشاد خود کردم

ز بس فیاض کردم الحادم با تو ازین یاری

مرا دردی که عشق آمد گنهکاری خود کردم

بی رخت با تیره روز روزگاری مانده‌ام — همچو خاکستر ز آتش یادگاری مانده‌ام

چشمم از خاکسترم باشد هنوز آئینه را — رفته‌ام بر باد لیکن بر سر دیواری مانده‌ام

من کجی دارم تو تاب یک قدر دوری کجی × خورد می باید نشستن زنده باری مانده‌ام

خاک گشتم در رهش لیکن ز جای قدم بجاست — توتیای دیده‌ها منت غباری مانده‌ام

هر کرا از دوستان کشتی در این دریا شکست — من چو کشتی پاره از وی بر کناری مانده‌ام

گشته‌ام پیر و همان عشق جوانان بر سرم — مانده‌ام بسیار لیکن بهر کاری مانده‌ام

یادگار صد بهارم اندرین دیرینه باغ — گلبن پیرم اگرچه منت خاری مانده‌ام

دام صیادم که در عالم نشستن گم کرده‌اند
عمرها شد چشم بر گرد سواری مانده‌ام

آئینه‌ام خیال تو تصویر می‌کنم — خود را رسادگی بتو تعبیر می‌کنم

آئینه را ز دست تو بر سنگ می‌زنم — درد دلی که با تو نگفتم تقریر می‌کنم

در مدرسی مانده تنزیل عاشقست — خاموشی آیتیست که تفسیر می‌کنم

تیر کمان طعنه هر جا شود بلند — پهنای سینه را هدف تیر می‌کنم

در گنجخانه پی زلف تو روز هجر — نظاره ز هر مژه زنجیر می‌کنم

ای آسمان بترس کمین ستم بزور آه — من دعای سحرگهان برای تو زه گیر می‌کنم

فیاض جادو نفسی بین که هر نفس
ملک سخن برای تو تسخیر می‌کنیم

ما بید نامی بلاش نیکنامی می‌کنیم — تخلص‌ها در نظر داریم و جامی می‌کنیم
دوستان ما را بکام دشمنان می‌خواستند — ما ز دشمن کامی خود دوستکامی می‌کنیم
ناتمامیهای ما گر عشق خوبان نیست بس — ما تمامی را فدای ناتمامی می‌کنیم
صید می‌بایست شد صیادی بهر چیست ما — در حقیقت دانه بودیم و دامی می‌کنیم
چون نخندد بر سر ما در نگ دیگران — ما که با این گنبد سبز تیزگامی می‌کنیم
کامها از ابر بخشش گردی ما حنظلهاست — ما فلاطون را بیک تعلیم عامی می‌کنیم

با همه لافی که در دانش ترا فیاض هست
گر تو گفتی این غزل را ما غلامی می‌کنیم

طوطی شکرخایم لیک نمی‌دانم — بلبل قفس زادم بال و پر نمی‌دانم
طفل مهد تقدیرم عشق می‌کند شیرم — نفع و ضر نمی‌دانم خیر و شر نمی‌دانم
با کفه‌ام حرفی شرح و بسط آن با تست — من نفس درازی را اینقدر نمی‌دانم
من که هر گناهی را مغفرت سزا دانم — جرم بیگناهی را مغتفر نمی‌دانم
مطلب درکی دارد ورنه اینقدر هم شن — بوالهوس دل خود را در بدر نمی‌دانم

طینت دل و جانم کی سرشت ارکانم — ابره ام سر اما من اکثر نمیدانم

دوات بمثالت را من چگونه بستانم — کمتر نه نمی‌باید بیشتر نمیدانم

هوس می پرستانم فارغ ز تنگدستانم — جا درون نمی‌یابم ره بدر نمیدانم

میرزم بخود فیاض گامی اندرین وادی

رهنمائی میکنم راهبر نمیدانم

من هیچ نمیگویم من هیچ نمیدانم — در عشق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم

نشناسدم از گلبن بلبل که خیال تو — گل ریخته تا دامن از چاک گریبانم

هم سروبنی هم گل هم لاله و هم سنبل — جائی که توئی نبود پروای گلستانم

تا دیده مجنون دل از گرد دوئی شستم — غیر از تو نمی‌بینم غیر از تو نمیدانم

با یاد تو در صحرا از بوته هر خاری — گل چینم و گل بویم گل بینم و گل دانم

در فضل و هنر هرچند گمنام ده و شهرم — در فن جنون لیکن مشهور بیابانم

از ناله بفریادم هرچند که خاموشم — وز گریه بیابانم هرچند پریشانم

احوال دل زارم آن نیست که داند کس

کز ضعف بدن پیداست درد دل پنهانم

هرگز دلی از ناله خود شاد ندارم — فریاد که من طالع فریاد ندارم

با بود دلم

تا بود دلم بسته زنجیر بلا بود ‌‌ ‌ در عمر خود آسودگی یاد ندارم

در طالع بزم فلک از ناله من نیست ‌ ‌ یکشمع که در رهگذر باد ندارم

خوبان بگرفتاری من دام مسازید ‌ ‌ من آهوی شوخم سر صیاد ندارم

پرورده الطاف سبکروحی عشقم

شرمندگی سیلی استاد ندارم

در ره او هر دو عالم را بیکدیگر زدم ‌ ‌ نه فلک را در نوردیدم که دامن بر زدم

بر دل و لشکر ای یار کشم رفتم بتیغ ‌ ‌ باز ماند در قفس صبح من چون پر زدم

زخمهای دل بآیین بطاقتی خوبی شود ‌ ‌ من که در هر بخیه صد ره سینه بر خنجر زدم

نه فریب دین برد از ره نه فیض کعبه ام ‌ ‌ هر کسی جای دری زد من در دیگر زدم

نیست از شور قیامت هم نبرد شور عشق ‌ ‌ من تن تنها مکرر بر صف محشر زدم

تا شدم پروانه آن شعله آسا سوز ‌ ‌ اول آتش در نشستم وز پس بال و پر زدم

حسرت لعل توام لب تشنگی را آب کرد ‌ ‌ یاد آن لب کردم و پیمانه در کوثر زدم

نیست فیاض اندرین ره فکر آسایش حلال

من بجای تکیه پشت پای بر بستر زدم

زبس سرگرم شوقم پای کم از سر شناسم ‌ ‌ مغیلان بهر راحت زیر پشت بستر نمیدانم

سبب کاری در دور و گردش ایام نیست | رخ آئینه را ممنون خاکستر میدانم

مرا این رتبه بس در فصل سعی از حیرت بیجا + | که از خود هیچکس را در جهان کمتر نمیدانم

مرا از بزم او مانع همین تقصیر خود نیست | چو خجلت نیست ره دیوار را از در نمیدانم

تو دانی بر بخواهی کرد و نامد جز بدی از من | همین از دوستان همین دانسته ام دیگر نمیدانم

درین گلشن دمی از جلوه پرواز نشنیدم | قفس بر گرد خود دوده ام آرام بال و پر نمیدانم

من آن آشفته روزم روزگارم در جهان فیاض
که خورشیدی بجز داغ جنون بر سر نمیدانم

بکوی عشق از پیری جوانان از پای افتادم | که تا روز قیامت بر نخواهد خاست فریادم

چو من بیحاصلی آخر بکار عشق کی آید | نبودی عشق از بهر چه میکردند ایجادم

هوسها را همه بر کامت زان است دیوانش | چو عشقم بی نیاز از کامت زانست ناشادم

نزاکت پرور آفتاب آغوش لطفم من | بیک بالش نیم این چراغ شبنم گل داد بر بادم

ز گمنامی برنجم گر وفا بر سنگ بنشاندم | به بیقدری بنازم گر جفا کم میکند یادم

غبار جبهه سائی نیست رخسار نیازم را | بپای لعل تشنگیها تا ز روز سیم عشق شادم

مرید عشق و پیر عقل اگر باشم عجب نبود | که خاک راه استادم و آب روی ارشادم

نشان ناوک کامم گشت مقبولان این دیر را | چگونه شکر این طالع که نشنیدند فریادم

مراد علی

مراد دوست دو عالم مراد دو عالم حسن باشد | بس که نامرادی مختصر کردند او را دم

وفا خاصیتی دارد که بخواهش حسن بیدادرا | ز لطف نازنین من اگر کم میدهی دادم

بجا صل دامن افشاندن ز عشق بار بستن می آرد | بجرم آنکه چون بلبل نیم چون سرو آزادم کلشن

بس که تیره بختی از زبان فریادم آید | ز بخت تیره آن خالم که بر رخسار جلادم

شکوه حسن گوید که فرهاد است پرویزم | غرور عشق میگوید که پرویز است فرهادم

قبول عشق را نازم که با مشکل پسندیها | زیاد آید جهان عقل پیش طبع نقادم

بمستی دین و دل شاید مرا ایام دشمن دوست | ولی خانه آباد آن همچو میخانه آبادم

دل از میل طبایع وحشت اندیش است و نیز جسته | بالفت میشود آشنا و بیگانه اضدادم

نسیم فیاض در دنیا نفکر این غزل افکند
روانش شاد باد آن پیر من آنکه بود و استادم

بر دل رقم حسرت جاهی نکشیدیم | از چشم فلک ناز نگاهی نکشیدیم

در خون تپیدن که قاتل ما نیست | خود را به سر تیر نگاهی نکشیدیم

خود بکشته در قلب عدو رخنه فکندیم | در چشم ظفر گرد سپاهی نکشیدیم

کو جان نفسانیم بنایت ز ادب بود | بر آینه حسن تو آهی نکشیدیم

صد کوه کشیدیم بدوش از پی کاهی | از خرمن منت پر کاهی نکشیدیم

آغوش بدو کشودم و بر مهر می بخودیم	خمیازه بلعل لب شاهی نکشیدم

از سستی طالع چه بگویم که بیکبار	دل بر سر راهی چو تو شاهی نکشیدم

در جلوه که ناز تو با حسرت بسیار

کم حوصلگی بود که آهی نکشیدم

اگر حسنت کند یک جلوه عشق و مستانه در گلشن	دگر بر کف نگیرد شاخ گل پیمانه در گلشن

چنان حسنت میان اهل دل آوازه افکند	که بلبل کرد جا در آتش و پروانه در گلشن

اگر گیرد نشان آن سر کو از صبا ترسم	که دیگر تا ابد بلبل نسازد خانه در گلشن

بعهد چشم مست بخت من بیدار کی گشت	که گر در چشم نرگس خواب از افسانه در گلشن

برو فیاض تخم سبحه در جایی دگر افکن

نمی بینی حاصلی از کشتن این دانه در گلشن

از زمین کوی درش نکشیدم بجبین	هست نقش سجده او سرنوشت هر جبین

مهر خار راه او بوند مژگان میکند	ماه گرد درگهش را کرده وارد جبین

عمرها شد تا بذوق سجده خاک دری	میزنم چون پرتو خورشید بر هر در جبین

نور ساید در زمین چون جبهه خورشید با	اگر گیرد بر درش چون چهره گوهر جبین

کم عیاری میکند پیش لبش آب حیات	پر گره دارد ز رشک لعل او کوثر جبین